

یاد در آخر زمان کرد طرب ساز میر با طبر او حد جدا طایر او باز تیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۳/۲۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۷۱
مختصر

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی
باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

در حرکت باش از آنک، آب روان نفسرد
کز حرکت یافت عشق سرِّ سراندازی

جنبش جان کی کند صورت گرما بهی؟
صف شکنی کی کند اسبِ گداغازی؟

طبلِ غزا کوفتند، این دم پیدا شود
جنبشِ پالانی، از فرس تازی

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی
تا بزنی گردنِ کافرِ آبخازی

بازی شیران مَصف، بازی روبه‌گریز
روبه با شیرِ حق کی کند انبازی؟

گرم‌روان از کجا، تیره‌دلان از کجا؟
مروزی اوفتاد در ره با رازی

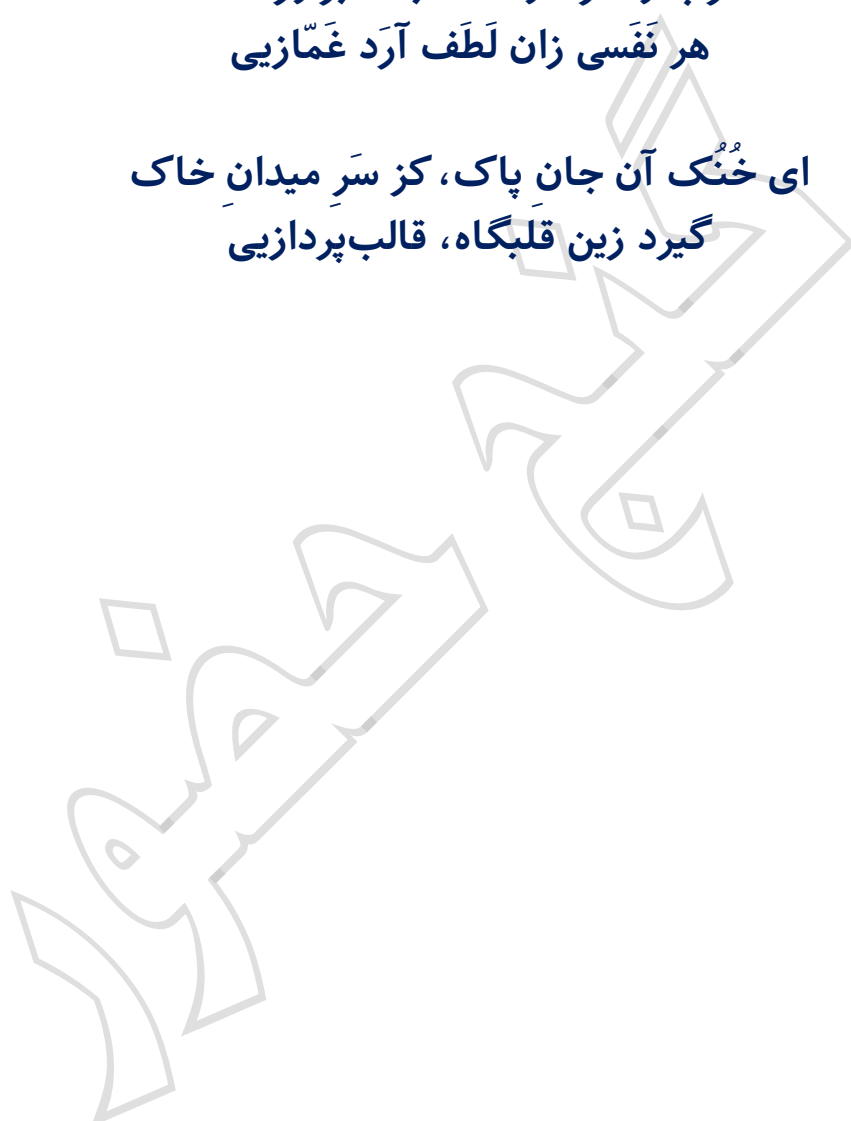
عشق عجب غازیست، زنده شود زو شهید
سرِ بنه، ای جانِ پاک، پیشِ چنین غازی



چرخ تن دل‌سیاه، پُر شود از نورِ ماه
گر کند آن آفتاب، مرحمت آغازی

مُطرب و سُرنا و دَف، باده برآورده کَف
هر نفسی زان لطف آرد غمّازی

ای خُنک آن جان پاک، کز سر میدانِ خاک
گیرد زین قلبگاه، قالب‌پردازی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل ۳۰۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

یار در این‌جا نماد زندگی یا خداست و آخرِ زمان یعنی پایان زمان روان‌شناختی - که گذشته و آینده جزوش است، زمان مجازی- یعنی مستقر شدن در این لحظه ابدی و طرب در این‌جا به معنی شادی اصیل هست که از اعماق وجود انسان سرچشمه می‌گیرد و از طرف خدا یا زندگی می‌آید. و مولانا می‌گوید که آن زمان رسیده که انسان که امتداد خداست بی‌زمان بشود یعنی دیگر در ذهن نباشد و در گذشته و آینده هم نباشد و ادامه می‌دهد که باطن یار که به صورت ما آمده به این جهان و آخرِ زمان روان‌شناختی را تجربه می‌کند جدّ جد است، یعنی خیلی جدی است. معنی‌اش این است که باطن ما، هسته مرکزی ما که خود زندگی است هشیاری است یا خداست، بسیار جدی است اما ظاهرِ یار همین چهار بُعد ما است که ما به وسیله پنج حس و فکرهایمان می‌توانیم ببینیم.

معنی بیت این است که خداوند به صورت انسان آمده است که پایان زندانی شدن در جسم یا افتادن در زمان را تجربه کند. کی تجربه کند؟ خودِ زندگی، خودِ خداوند به صورت انسان و زمان به آخر رسیده و خودش وسایل طرب را و طرب‌کننده را فراهم آورده است. طرب‌کننده ما هستیم یعنی زندگی به صورت ما ایجاد طرب می‌کند و می‌خواهد بی‌زمان بشود. بی‌زمان بشود معنی‌اش این است که از جسم بیاید بیرون. می‌دانیم زمان تغییرات جسم را اندازه می‌گیرد. اگر در کائنات چیزی باشد که از جنس جسم نباشد پس در زمان هم نیست. می‌خواهد بگوید که اولین موجودی که بی‌زمان است و امتداد خداست یا خداوند بی‌زمانی را در آن می‌خواهد تجربه کند انسان هست. اما در این میان، آن زنده شدن به خدا و بی‌زمان شدن، باطن یا خودِ زندگی به صورت ما که هسته مرکزی ماست، اصل ما است بسیار جدی است اما ظاهرِ یار که ظاهرِ ما هم هست بازی است.

بنابراین مولانا می‌گوید که خداوند آمده در انسان بی‌زمانی را یعنی بی‌جسم بودن را تجربه می‌کند همین الآن، زنده شدن در انسان به خودش یعنی به بی‌نهایت خودش و بی‌زمان شدن خودش یعنی به ابدیت خودش بسیار جدی است. اصلاً برای همین کار آمدیم، اصلاً هم‌هاش می‌خواهد این کار را بکند اما این‌که چه اتفاقی می‌افتد، این بدن ما، این فکرهای ما، این هیجان‌ها ما، این زندگی حیوانی ما چه‌جوری اتفاق می‌افتد و بد است و خوب است و از این‌جور چیزها، این‌ها هم‌هاش بازی است. ولی مولانا با این بیت یک اشتباه مهم انسان را گوشزد می‌کند. می‌داند که ظاهر خداوند که ظاهر ما هم هست برای ما اصلاً بازی نیست. فکرهای ما که مربوط به همان‌دگی‌ها هستند بسیار جدی است و خودِ زندگی و خداوند، بازی است یعنی برعکس شده.

پس مولانا باز هم در این بیت مشکل انسان را مطرح می‌کند و گوشزد می‌کند که این درک انسان از خودش و جدی گرفتن فکرها و همانندگی‌ها غلط است. علی‌الاصول برای انسان یعنی من و شما باید تغییرات فرم که به وسیله ذهن نشان داده می‌شود باید بازی باشد؛ یعنی شما نباید اهمیت بدهید که پولم زیاد شد کم شد چه می‌دانم وضعیت این لحظه را ذهن چه جوری نشان می‌دهد، این‌ها نباید مهم باشد. خوب این‌ها مهم نباشد خیلی خوب می‌شود و مهم نبودن این‌ها معادل طرب‌ساز بودن خداوند در ما یعنی طرب کردن ما است. وقتی او طرب می‌کند یعنی شادی اصیل را تجربه می‌کند یعنی ما می‌کنیم. وقتی او بی‌زمان می‌شود او به وسیله ما بی‌زمانی را تجربه می‌کند پس ما باید این تجربه‌ها را بکنیم. ما در باطن که خود زندگی است، زنده شدن به هشیاری است و ذاتمان است و قائم شدن به زندگی است در این لحظه باید جدّ جدّ باشد، جدّ جدّ یعنی خیلی جدّی یعنی از این جدّی‌تر دیگر ما چیزی نداریم، پس دارد مأموریت ما را می‌گوید که ما آمدیم در این جهان، حالا این ظاهر، جسم ما، چه شکلی است، سیاه است سفید است، زن است مرد است، نمی‌دانم کجا متولد شده، الآن وضعیت خانوادگی‌اش چه جوری است، همسر دارد بچه دارد، ندارد، دوست دارد یا ندارد، چقدر پول دارد، این‌ها اصلاً مهم نیست مهم این است که این شخص که می‌داند امتداد خداست به او دارد زنده می‌شود یا نمی‌شود.

«باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی»



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)

پس دوباره رسیدیم به این شکل‌ها می‌بینید که ما به صورت هشیاری بی‌فرم با مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] وارد این جهان می‌شویم و در آنجا آخر زمان هستیم، زمان وجود ندارد. خداوند زمان ندارد توجه می‌کنیم خداوند که جسم نیست بنابراین در زمان هم نیست. می‌خواهد بگوید که ما هم از جنس او هستیم و در این جهان در این هفتاد هشتاد سال باید به او زنده بشویم و دارد همین تحول را که در این شکل‌ها من نشان می‌دهم مولانا توضیح می‌دهد. وقتی به صورت مرکز عدم هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شود، برخورد می‌کند با اقلام ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برای این‌که ما مجهز به ابزار فکر کردن هستیم. فکر کردن یک استعداد است یک‌جور شناخت جهان است در واقع شناخت جهان است نه شناخت خدا و هر موجودی برای خودش یک ابزار شناخت دارد. ما هم با فکر کردن جهان را می‌شناسیم.

البته هنوز آن شناخت ذاتی ما هست و داریم به آن زنده می‌شویم، ابتدا ما با فکرها ایمان جهان را می‌شناسیم بعد وقتی زنده می‌شویم به زندگی و بی‌نهایت خدا، یک هشیاری دیگری به نام هشیاری نظر جای هشیاری جسمی را می‌گیرد. پس بنابراین به صورت هشیاری نظر یا هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم. با چیزهایی که پدر مادرمان می‌گویند این‌ها مهم هستند با آن‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی تزریق حس وجود به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد مهم است و به موجب این تزریق حس وجود، آن‌ها مرکز جدید انسان می‌شوند درست مثل این‌که انسان ابتدا با عینک بی‌رنگ [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌دید الان عینک رنگی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به چشمش می‌زند؛ پس با هر چیزی که همانیده می‌شود آن می‌شود یک رنگ، یک عینک رنگی، شروع می‌کند با رنگ‌های مختلف دیدن منتها عینکش مثل عینک به اصطلاح این‌طوری نیست که یک رنگ باشد. به چشم حس‌اش نمی‌زند به چشم عدمش می‌زند عدم هم چشم دارد. بنابراین برای این‌که هشیاری دارد. این هشیاری‌ست که قوه‌ی تمییز دارد، تشخیص دارد، شناسایی دارد، نه حس‌های ما. در هر چیزی آن ذات زندگی‌ست که یا بگوییم ذات خدایی‌مان است که قوه‌ی تمییز دارد پس بنابراین چه می‌شود؟

ما به محض این‌که همانیده می‌شویم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و مرکزمان را عوض می‌کنیم از مراکز جسمی می‌گذریم. می‌بینید مرکز ما جسم شد، از یک مرکز جسمی به یک مرکز جسمی می‌گذریم و در واقع



لحظه به لحظه برحسب چیزهای مختلف جهان را می بینیم. و خدا را می بینیم و خودمان را می بینیم، و این دید [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] یک دید هشیاری جسمی هست، برای این که الآن دیگر عینک رنگی و هشیاری جسمی داریم و جسم‌ها را می بینیم، بنابراین این دید یک تصویر ذهنی جسمی را به وجود می آورد که آن ساخته شده از فکر هست و اسمش من ذهنی هست. من ذهنی خودش جسم است، درست هست که ساخته شده از فکر هست ولی جسم هست، بنابراین در زمان هست، هر چیزی که جسم هست باید تغییر کند، نمی تواند تغییر نکند. من ذهنی هم چون باید تغییر کند در زمان هست زمان تغییراتش را نشان می دهد، مثلاً حال من ذهنی یک جسم است، برای این که حالش تغییر می کند وقتی خبر خوب می آید خوشحال می شود وقتی خبر بد می آید ناراحت می شود. پس حالش هی بالا و پایین می رود، پس زمان در واقع وضع جسمی اش چه جوری تغییر می کند را به ما بیان می کند درست هست؟ هر چیزی که تغییر می کند برحسب زمان تغییر می کند ما هم می افتیم به جسم فکر می کنیم جسم هستیم، منتها این جسم ساخته شده از فکرست اسمش من ذهنی هست.

حالا مولانا می گوید که این به اصطلاح در زمان بودن به وسیله من ذهنی تمام شده، موقت بوده، بنابراین انسان خودش وقتی که من ذهنی درست می کند و من ذهنی را شناسایی می کند و من ذهنی را متلاشی می کند و از درون آن دوباره می آید بیرون، به آخر زمان رسیده، یعنی آخر زمان یعنی تغییر نمی کند دیگر، از جنس خدا می شود، پس آخر زمان یعنی از جنس خدا شدن یا ظهور خداوند در انسان که بی زمان هست خداوند و ما هم بی زمان می شویم یعنی ما ضمن این که جسم داریم، فکر داریم، هیجان داریم، ولی جدا از آن به ذات خداوندی مان زنده هستیم که بی نهایت است، بی نهایت هست، این را می گوئیم چون ذات خدایی مان بی نهایت عمیق است و ما الآن آن هستیم، پس بی زمان هستیم، اما قسمت فرم ما مثلاً بدن ما هنوز در زمان تغییر می کند، ولی چون ما فکر نمی کنیم، فرض نمی کنیم که این بدن هستیم بلکه فکر می کنیم که آن هشیاری بسیار عمیق هستیم، بی نهایت عمیق هستیم، در این صورت ما بی زمان می شویم، پس یار به آن یار، پس یار آمده در انسان به بی نهایت خودش زنده شده، و طرب سازی می کند یعنی شادی خودش را در این جهان پخش می کند و انسان هم تجربه می کند این شادی بی سبب را، و این زنده شدن به بی نهایت او، که باطن ماست بسیار مهم است، اما ظاهر ما که همین جسم ماست و تغییر می کند و وضعیت‌ها تغییر می کند میزان همانندگی‌ها تغییر می کند شوخی هست، بازی هست، برای خداوند بازی هست، یعنی برای ما هم باید بازی باشد.

پس بنابراین از این هشیاری جسمی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که در زمان است ما الآن متوجه می شویم که این من ذهنی ما نیستیم، اگر فکر می کردیم این هستیم این نیستیم، بلکه دوباره با یک فنی که آن اسمش تسلیم هست، مرکزمان را عدم می کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از



قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، و می‌بینید که آن چهار تا خاصیت عقل، حس امنیت، و هدایت، و قدرت دوباره از خداوند گرفته می‌شود، از عدم گرفته می‌شود، حالا باطن ما همین عدم هست و ظاهر ما وضعیت این همانندگی‌هاست، و وضعیت واقعی بدنمان هست مثلاً، فکرهایمان هست، و یواش‌یواش که مرکز ما عدم می‌شود ما می‌شویم یک ناظر، چون مرکز که عدم می‌شود یواش‌یواش ما جدا می‌شویم از من ذهنی.

الآن خیلی از شما چون ذهنتان را می‌توانید تماشا کنید می‌دانید که من ذهنی نیستید، اگر من ذهنی بودید از آن نمی‌توانستید جدا شوید و آن را تماشا کنید، وقتی شما ذهنتان را تماشا می‌کنید می‌بینید که این فکرها چه جوری تغییر می‌کنند، با تغییر فکرها حال این باشنده ذهنی به نام من ذهنی چه جوری تغییر می‌کند پس شما آن ناظر هستید من ذهنی هم ظاهرتان هست، باطنتان ناظر هست ظاهرتان این تغییراتی است که تماشا می‌کنید، و الآن شما می‌گویید که بله، اصلاً من نیستم بلکه خود زندگی هست برای خود زندگی زنده شدن به خودش در ما بسیار جدی هست، و این‌که ظاهر من چه جوری هست این هم یک بازی هست، حالا پولم کم می‌شود زیاد می‌شود، چه می‌دانم وضعیتم تغییر می‌کند یک روز مریض می‌شوم یک روز سالم می‌شوم و درحالی‌که من به این بی‌نهایت زنده هستم و آن این حالت هست [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] این جسم من تغییر می‌کند، یک روزی این جسم متلاشی می‌شود. وقتی متلاشی می‌شود شما باقی می‌مانید به صورت بی‌نهایت خدا.

پس معلوم شد ما برای چه آمدیم، دارد می‌گوید، برای ما یا برای خداوند در یک جسمی آخر زمان است که ما هستیم، و این تجربه عشق است یعنی ما داریم با او مجدداً یکی می‌شویم، پس در این شکل‌ها نگاه می‌کنید که ما اول با او یکی بودیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] بعد می‌آییم همانیده می‌شویم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] من ذهنی درست می‌کنیم، و فضا را باز می‌کنیم با تسلیم مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، دوباره همانندگی‌ها هشیارانه می‌ریزند دوباره هشیارانه تبدیل به او می‌شویم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] الآن اگر بمیریم یعنی جسم ما متلاشی بشود هیچ اتفاقی نمی‌افتد برای ما، بله. برای همین می‌گوید: «باطن او جد و جد، ظاهر او بازی»

امروز پس از این شکل‌های اولیه ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان خواهم خواند، امیدوارم که شما توجه بکنید به ابیات این غزل که بسیار مهم‌اند، همه ابیات مهم‌اند مخصوصاً این بیت اول، و از آن ابیات هم کمک بگیریم بلکه یک تأثیر عمیقی از مولانا بگیریم و بالاخره آخر برنامه به این‌جا برسیم که شما عملاً تجربه کنید که تغییرات ظاهر در شما بازی است بازی خداوند است بازی قضاست، و مهم نیست و هر لحظه مهم برای شما این‌ست که چه اندازه به او زنده می‌شوید. اما همین‌طور که در شکل‌های بالا [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] دیدید

شما، ما مرکز را هشیارانه با تسلیم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه خیلی مهم است، ما در اطرافش فضاگشایی می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود و ما متعهد می‌شویم به این مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] تا این تبدیل صورت بگیرد یعنی از زمان افتادیم به زمان، از زمان خارج بشویم، از زمان خارج بشویم یعنی این‌که الآن زمان که می‌گذرد حال ما تغییر می‌کند جسم ما تغییر می‌کند، تغییراتش روی ما اثر می‌گذارد، وقتی از زمان خارج بشویم زنده می‌شویم به او، و درواقع شناسایی می‌کنیم که او هستیم و تغییرات این جسم ما تغییرات ما نیست، بلکه تغییرات جسم ماست، ما خودمان را همین [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] بی‌نهایت خداوند می‌دانیم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

پس ما می‌بینیم که مرکز را عدم می‌کنیم و تعهد می‌کنیم به این مرکز، [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] یعنی هر لحظه با او متعهد می‌شویم فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که مرکز عدم بشود و این‌کار را تا آن‌جا که مقدورست مثلاً در یک ساعت بیشتر تکرار می‌کنیم و مدتی دو سال سه سال چهار سال ادامه می‌دهیم تا از این حالت مرکز همانیده [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] تبدیل بشویم به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و هیچ موقع مرکز ما دیگر جسم نشود، همین‌که مرکز ما جسم می‌شود ما به زمان می‌افتیم.

ولی در این بیت می‌خوانیم که در واقع آخر زمان است، برای انسان آخر زمان است، و این‌که خداوند می‌خواهد در ما ظهور کند و ما با من‌ذهنی و ابزار ذهنی به این موضوع نگاه می‌کنیم در این صورت ظاهر جدی گرفته می‌شود با دید ظاهر می‌بینیم، خودمان را جسم می‌بینیم، او را هم جسم می‌بینیم، کار خراب می‌شود، و کلید این هست که شما مرکز را عدم نگه دارید و درست ببینید و متعهد بشوید به این مرکز عدم تا رفتارها و فکرهایتان با هم به اصطلاح هماهنگ باشد تا این تغییر صورت بگیرد، تبدیل صورت بگیرد، تبدیل از هشیاری جسمی یعنی خارج شدن از زمان و وارد شدن به فضای بی‌زمانی، از گذشته و آینده جمع شدن، در این لحظه به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده شدن، و می‌گوید این کار انجام شده این را یار می‌خواهد انجام بدهد نه شما. پس اگر شما مرکز را عدم نگه دارید یار یا خدا این کار را برای شما انجام می‌دهد شما نگران این موضوع نباشید، بله.



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهماننش)

اما این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)] را هم توضیح بدهم خدمتان، انسان وقتی به صورت هشیاری وارد این جهان می‌شود و حس هویت تزریق می‌کند به این نقطه چین‌ها که نماد چیزهای بیرونی هستند به صورت فکر و آن‌ها را می‌گذارد مرکزش در این صورت گفتیم از گذشتن از فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد، یک تصویر ذهنی ساخته شده از فکر به وجود می‌آید که این در زمان است، در زمان مجازی است، یعنی یک جسم مجازی است که ساخته شده از فکر است و در زمان مجازی است. یعنی ما حس می‌کنیم که ساخته شده از فکر هستیم



ولی ساخته شده از فکر یک جسم است که با زمان تغییر می‌کند. می‌بینید که با زمان همه چیز ما تغییر می‌کند. من ذهنی با زمان تغییر می‌کند. در نتیجه در زمان هستیم.

این مثلث همانش است. پس همانیدن با چیزها ما را به زمان می‌برد. واهمانش، واهمانش یعنی عکس آن کار ما را از زمان خارج می‌کند. هرچه من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، هرچه ما این تمیز را در خودمان می‌بینیم، این تشخیص را در خودمان می‌بینیم که ما این من ذهنی نیستیم، بلکه این هشیاری جدا شده از ذهن هستیم که در واقع اصلمان است و یک صورت خداوند است، بله در انسان، هرچه فکر می‌کنیم آن هستیم، از زمان بیشتر خارج می‌شویم. اگر به‌طور کامل از آن خارج بشویم که بی‌زمان می‌شویم می‌آیم به این لحظه ابدی، این لحظه هم زمان نیست. این لحظه، لحظه است. خداوند دائماً در این لحظه زنده است و نمی‌میرد و ما هم چون از جنس آن هستیم و خودش را در ما تجربه می‌کند، ما هم جاودانه می‌شویم.

مرتب می‌بینید که مولانا می‌گوید ما جاودانه می‌شویم. کتاب‌های دینی مثل قرآن می‌گویند ما جاودانه هستیم و قیامت هم یعنی بلند شدن روی پای خود ایستادن. یعنی روی پای زندگی ایستادن، پس قیامت برای ما یعنی روی پای خداوند ایستادن و برای همیشه زنده شدن. قیامت این نیست که همه چیز کُن فیکون می‌شود و از بین می‌رود. بلکه ما زنده می‌شویم به او، قیامت هر کسی یعنی این.

پس وقتی همانیده می‌شویم [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت هم در ما به وجود می‌آید. مقاومت در واقع مقاومت به اتفاق این لحظه هست پس می‌بینید که دو تا خاصیت را شما یادتان باشد، یکی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه که کار من ذهنی است. یکی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که کار زندگی است. خداوند از جنس فضاگشایی است، ما هم از جنس او هستیم، ذات اصلی ما، اما ذات فرعی ما، جنس فرعی ما که موقت است، یعنی همین من ذهنی، فضا بندی است. در نتیجه من ذهنی مقاومت دارد در مقابل هر اتفاقی. با مقاومت خودش را تقویت می‌کند و می‌سازد و قضاوت. قضاوتش هم خیلی ساده است. بد و خوب می‌کند، این اتفاق خوب است برای این که آن نقطه چین‌ها را زیاد می‌کند، اگر نقطه چین‌ها را کم می‌کند بد است کارش خیلی ساده است. بنابراین در کل ختم می‌شود به مقاومت و نیازمندی به جهان.

اما یک مثلث دیگر است که مثلث واهمانش است [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که شما الآن متوجه شدید که به‌خاطر این که آخر زمان انسان است، یعنی دیگر انسان نباید در زمان باشد، در من ذهنی باشد، خداوند در انسان می‌خواهد شادی بی‌سبب را تجربه کند و این کار یعنی هسته مرکزی عدم بسیار جد است، ظاهرش که این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] به چه وضعی است، بولم چقدر است، بدنم مثلاً در چه سنی

است، آیا زیبا هستم یا نیستم، به نظر ذهن، بلندم، کوتاهم یا هرچه هستم، آن اصلاً مهم نیست، برای این که او بازی است، از نظر خداوند بازی است، پس از نظر ما هم باید بازی باشد.

وقتی مرکز را هشیارانه عدم می‌کنیم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، می‌بینیم که آمدیم به این لحظه ابدی، هشیاری ما از هشیاری جسمی عوض شده به هشیاری حضور و یک لحظه از زمان خارج شدیم، بی‌زمانی را که در واقع این لحظه ابدی است حس می‌کنیم. در آن حالت می‌بینیم که دوتا خاصیت بسیار بسیار جالب و مفید به نام صبر و شکر در ما ایجاد شد. شکر در واقع از خاصیت‌های ذات ایزدی ماست، صبر هم همین‌طور و پرهیز هم همین‌طور. پرهیز یعنی از همانندگی جدید پرهیز کردن، پرهیز کردن از این که مبادا دوباره به این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] برگردم. پس شناسایی انسان از خودش و اوضاع که از جنس بی‌زمانی است و باید بی‌زمان بماند، وارد زمان نشود، همان پرهیز است. این که شما آخر زمانی خودتان را نگه می‌دارید و نمی‌گذارید به زمان بروید، نمی‌گذارید هیچ نقطه‌چینی بیاید به مرکزتان، این پرهیز است [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. بله. پرهیز یعنی چیزی نیاید به مرکز من که جسم است، دوباره من را از بی‌زمانی خارج کند و بیایم به زمان.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

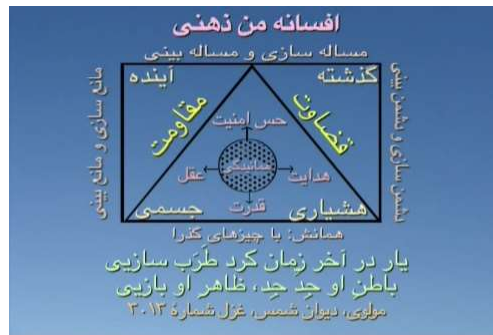
اما این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] هم جالب است که شما بدانید. کار همین یار با خودش که ما هستیم، به این ترتیب است که دائماً یعنی هر لحظه می‌خواهد خودش، خودش را از همانندگی‌ها بکشد بیرون، آزاد کند. ما که شکل ظاهری قضیه را گرفتیم، من ذهنی را گرفتیم، الآن می‌فهمیم ما این من ذهنی نیستیم، امتداد یار هستیم. امتداد یار را یا خداوند را در ذهن با همانندگی ما در واقع معطل کردیم، چرا که یار



می‌خواهد عنایتش را به ما که خودش است بدهد و می‌خواهد خودش را جذب کند و نمی‌خواهد که چیز جسمی در مرکز باشد. پس ستایش این همانندگی‌ها مثل باورها یا چیزهای جسمی قدغن است. برای این‌که مرکز اگر از جنس جسم باشد، خداوند روی ما که خودش هستیم، نمی‌تواند اثر بگذارد. پس مرکز ما باید دائماً عدم باشد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم در ما به‌طور اصیل تجربه بشود و پرهیز کنیم که مرکزمان از عدم خارج بشود.

وقتی مرکزمان عدم است، طرب‌سازی شروع می‌شود و درواقع ابزار، طلب خداوند در ما جسم می‌شود، این چهار بعدمان است، جسممان است، مغزمان است، تمام خاصیت‌های جسمی‌مان است و همین‌طور فکرمان است، هیجانانگیمان است، جان حیوانی‌مان است، این‌ها ابزار است، ولی اصلش خودش است که ما هم خودش هستیم. باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی. و هرچه که این همانندگی‌ها کمتر می‌شوند، این چهار بُعد ما که ابزارهای طرب خداوند است بهتر عمل می‌کنند. یعنی کسی که مرکزش پر از درد است و جسمش را مریض می‌کند، دارد ابزارهای شادی خداوند را خراب می‌کند. وقتی کسی نمی‌تواند خلاق فکر کند و فکرهای قدیمی را چسبیده و آن‌ها را گذاشته مرکزش، در این صورت آن‌ها را می‌پرستد، دارد ابزارهای خداوند را خراب می‌کند. بهترین حالت ما موقعی است که مرکز ما خالی است. مرکز ما آن است، پر از خلأ است که آن است.

شما می‌دانید که این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، چیزهایی که ما با آن همانیده می‌شویم، سه جور است، یکی اجسام فیزیکی، هر چیزی که شکل فیزیکی دارد، از جمله نقش‌ها، مثل مثلاً پدر، مادر، معلم، چه می‌دانم تمام نقش‌ها و پس یکی حالت فیزیکی است. یکی درد است، همین‌که همانیده می‌شویم با چیزی، این درد ایجاد خواهد کرد. و علت این‌که درد ایجاد می‌کند، برای این‌که انسان بفهمد که این کار درست نیست، همانیدن درست نیست، پرهیز کند. و شما می‌دانید با هر چیزی همانیده بشوید، درد ایجاد خواهد کرد. و فکرها نوع دیگر. پس فکرها، باورها یک‌جور است، یک‌جور جسم است، درد یک‌جور جسم است و چیزهای فیزیکی یک‌جور جسم است. این سه جور جسم در مرکز ما هست. همین نقطه‌چین‌ها و خداوند برای طرب‌سازی یا تجربه طرب در ما، مجبور است که این‌ها را از مرکز ما بردارد، ولی ما نمی‌گذاریم، چرا؟ فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم. در نتیجه دچار دردهای شدید می‌شویم تا بفهمیم که باید بگذاریم خداوند این نقطه‌چین‌ها را از مرکز ما بردارد.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] هم توضیح بدهم خدمت‌تان، این شکل افسانه من ذهنی است با این بیت:

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

**یار در آخر زمان کرد طرب سازی
باطن او جد جد، ظاهر او بازی بازی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)**

بله. این مثلث همانش است. خود مثلث همانش نشان می‌دهد که انسان خودش را یک من ذهنی می‌داند و مقاومت و قضاوت دارد. هشیاری جسمی دارد در زمان است، پس این شخص بی‌زمانی را، آخر زمانی را تجربه نمی‌کند و از خواص این جور زندگی مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی است. یعنی یک چنین سیستمی نیروی زندگی را به جای زندگی کردن مثلاً تبدیل به مسئله می‌کند. مسائل همیشه وضعیت‌های دردناک‌گیر هستند. مسئله با چالش فرق دارد. مسئله یک وضعیت ذهنی است که انسان من ذهنی برای خودش می‌سازد که منبع درد است. مثلاً دعوا کردن، قهر کردن در خانواده مسئله‌سازی است. این‌که همسر آدم یک چیزی می‌گوید، در مقابلش مقاومت می‌کند، ستیزه می‌کند، بعد دعوا می‌شود این مسئله هست. این‌که یک نفر می‌میرد و من می‌چسبم به آن، رها نمی‌کنم، مدت‌ها یادم است، عزا می‌گیرم، این مسئله است. چون برای مرگ من کاری نمی‌توانم بکنم.



پس بنابراین هر موقع من ناراحتم و چسبیدم به وضعیتی که در کنترل من، در اداره من، در قدرت من نیست، این مسأله هست. مثلاً قضا، قضا می‌دانید اراده خداوند است در این لحظه اعمال می‌شود با کُن فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، این‌ها به وجود می‌آورد وضعیت‌هایی را برای ما، برحسب این‌که در چه حالتی هستیم. اگر مرکز ما پر از همانیدگی است، ما هشیاری جسمی داریم، این وضعیت‌ها نمی‌توانند خوب باشند و انسان من‌ذهنی که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند، عدم رضا دارد، عدم رضا دارد و نیازمندی به جهان دارد، توقع از جهان دارد و الگوهای کمال‌طلبی دارد. این الگوهای مضر و مخرب که با هم دست به دست می‌دهند، ایجاد مسائل دردناک می‌کنند و شما این مسائل را تجربه کردید.

علت این‌که این‌همه مسأله در زندگی ما وجود دارد، این است که ما در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنیم، مرکزمان همانیده است و از خرد زندگی و کمک خداوند نمی‌توانیم استفاده کنیم. نمی‌گذاریم یعنی او کارش را انجام دهد. ولی به این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خوب نگاه کنید، این مغایر این بیت است. چرا؟ خداوند در آخر زمان که برای ما زمان به پایان رسیده، چرا زمان به پایان رسیده؟ برای این‌که شما الآن می‌توانید فاصله بین دو کلمه را بشنوید که سکوت است. پس در شما آخر زمان وجود دارد. چه کسی نمی‌گذارد این به‌طور کامل ظهور کند؟ خود شما، یعنی من‌ذهنی شما.

شما به آسمان که نگاه می‌کنید، وقتی اجسام از آسمان رد می‌شوند، هم اجسام را می‌بینید، هم آسمان را می‌بینید، یعنی خلأ را می‌بینید شما، خلأ را آن جنس خلأ در ما می‌بینید. پس جنس خلأ و سکون و سکوت در ما که همان خود زندگی است، دائماً آماده است که گسترده بشود و ما حس کنیم که آن هستیم تا این من‌ذهنی. شما باید حس کنید که آن سکون و سکوت و فضای گشوده‌شده هستید تا این من‌ذهنی و تغییرات مسائل و وضعیت‌ها و این‌ها. شما الآن حتی با درک کامل این بیت که می‌گوید ظاهر شما بازی است، به‌طور کامل از افسانه من‌ذهنی و مسأله‌سازی بپرید بیرون.

ما مقدار زیادی موانع ذهنی داریم که نباید زندگی کنیم، زندگی هنوز شروع نشده. خیلی‌ها می‌گویند چون من ازدواج نکردم، هنوز زندگی‌ام شروع نشده این مانع ذهنی است. هنوز پولدار نشدم، هنوز بچه‌دار نشدم، هنوز پولدار نشدم، نمی‌توانم زندگی کنم، موانع ذهنی، فلانی با من ازدواج نکرد، رفت با یکی دیگر ازدواج کرد، مانع ذهنی، پس من نمی‌توانم زندگی کنم، فلانی از من جدا شد رفت، نمی‌توانم زندگی کنم، فلانی فوت کرد، من دوستش داشتم، نمی‌توانم زندگی کنم. این‌ها موانع زندگی است که انسان در ذهنش ایجاد می‌کند و شما نباید ایجاد کنید. می‌بینید که این‌ها همه بازی است و حتی این‌ها هم بازی است. شاید خداوند به ما نگاه کند، دیگر حالا می‌خندد، نمی‌دانم چکار کند، می‌گوید چرا این امتداد من این‌طوری می‌کند؟! رفته یک سایه را خودش می‌داند، من را این‌جا



رها کرده، اصلش من هستم، تمام وجودش را تسخیر کردم، همه وجودش را من اداره می‌کنم، رفته به یک تصویر چسبیده، فکر می‌کند آن است. چطور مرا نمی‌بیند؟ هر لحظه می‌تواند با چشم من مرا ببیند، چرا نمی‌بیند؟ خنده‌اش می‌گیرد. ما هم الآن خنده‌مان می‌گیرد.

اما یک تصویر دیگر وجود دارد که حقیقت وجودی انسان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی انسان شناسایی می‌کند که در واقع آخر زمان هست با مرکز عدم و می‌تواند در این لحظه مستقر بشود، می‌تواند از زمان خارج بشود، و زمان زندانش است، از جنس من‌ذهنی نیست، مرتب فضاگشایی می‌کند و طرب‌سازی خداوند شروع می‌شود. می‌بینید در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این مثلث واهمانش، واهمانش یعنی شما هر لحظه به خودتان یادآوری می‌کنید و عمیقاً هم این موضوع را شناسایی کرده‌اید که شما همانیده شدید، باید عمل عکس یعنی واهمانش را نشان بدهید از خودتان دائماً یا انجام بدهید.

یعنی مرتب بکشید عقب یک چیزی را ببینید، مثلاً پول است، همسر است، بچه هست، چه می‌دانم، باور مذهبی است، باور سیاسی است، بگویید من با این‌ها همانیده شدم یعنی از طریق این‌ها می‌بینم. وقتی این‌ها به خطر می‌افتند یا مورد توهین قرار می‌گیرند، من ناراحت می‌شوم. اگر شما واکنش نشان می‌دهید به یک چیزی که به وسیله حستان می‌توانید شناسایی کنید و در ذهنتان تجسم کنید، همانیده شدید. یعنی اگر چیزی می‌تواند در شما درد ایجاد کند مثل خشم، مثل واکنش‌های منفی یا ترس، یا رنجش، این‌ها هیجانات مخرب منفی هست. اگر چیزی می‌تواند در شما واکنش ایجاد بکند، شما با آن همانیده هستید. می‌بینید که پول ما از یک حدی بیشتر یک‌دفعه گم می‌شود، ما واکنش نشان می‌دهیم. پس با پول همانیده هستیم. یا با یک کسی که همانیده هستیم، یک‌ذره دیر می‌آید ما نگران می‌شویم با او همانیده هستیم. درست است؟

پس بنابراین این طلب که در این بیت تأکید به آن شده، همین ضلع بالایی مستطیل است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. انسان می‌تواند هشیارانه هر لحظه با فضاگشایی مرکزش را عدم کند و اتفاق این لحظه را با رضا و پذیرش قبول کند و در نتیجه شادی بی‌سبب از این مرکز عدم جاری می‌شود. این همین طرب‌سازی خداوند است. و هر موقع شما فضاگشایی می‌کنید و مرکز را عدم می‌کنید، از زمان خارج می‌شوید، می‌آیید به این لحظه ابدی و طرب‌سازی می‌کنید و الآن این مرکز عدم که خود زندگی است، در واقع مرکز شما با خدا یکی می‌شود، جدّ جدّ است. و حالا در آن حاشیه چه اتفاقی می‌افتد، یعنی وضعیت همانیدگی‌ها چه هست، آن اصلاً بازی است، بله، بازی است، باید برای شما هم بازی باشد.

یعنی شما الآن باید از این بیت مولانا یاد گرفته باشید که تمام وضعیت‌های زندگی من بازی است، چه چیزی جدی است؟ مرکز عدم، زنده شدن به آن، کار کردن در جهت این شناسایی که من این من‌ذهنی نیستم، این



همانندگی‌ها در مرکز من، این‌ها را باید بشناسم، دردهایم جسم هستند، عینک رنگی هستند، بعضی موقع‌ها می‌آیند بالا من را تسخیر می‌کنند، من دردهایم نیستم، هر موقع دردم می‌آید بالا مرا تسخیر می‌کند، من می‌کشم عقب، صبر می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم تا مرکز عدم که با قضا و کُن فکان کار می‌کند، با عنایت و جذبه کار می‌کند، درواقع شفابخشی خداوند را می‌آورد به وضعیت‌های من، وضعیت من را تغییر می‌دهد. و این را هم ما می‌دانیم که با من ذهنی نمی‌توانیم ما خودمان را تغییر بدهیم.

اما اجازه بدهید ابیاتی رو شروع کنیم به خواندن، من خواهش می‌کنم به این ابیات توجه کنید. آن بیت اول یادمان است، این‌ها مربوط به بیت اول است و ببینیم که آیا ما می‌توانیم وضعیت‌های ظاهرمان را بازی بگیریم و مرکز عدم را جدّ جد بگیریم؟ در این لحظه یا نه، بازی برای ما بعضی موقع‌ها جدی می‌شود.

این جهان بازی گه است و مرگ، شب

باز گردی، کیسه خالی، پُر تَعَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۰)

کسب دین، عشقست و جذب اندرون

قابلیت نور حق را ای حَرَوْن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۱)

کسب فانی خواهدت این نفس خَس

چند کسب خَس کنی؟ بگذار پس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۲۶۰۲)

می‌توانست بگوید بگذار بس. بله، پس بنابراین مولانا می‌گوید که این جهان هر اتفاقی برای من می‌افتد بازی‌گه است و اتفاقاتش هم بازی است، اما مرگ که همه می‌میرند شب است. می‌دانید که کودکان می‌روند بیرون بازی می‌کنند، وقتی شب می‌شود می‌آیند خانه، آن را تمثیل می‌زند. و ما هم هفتاد هشتاد سال زندگی می‌کنیم، بازی کردیم، این همانندگی‌ها را دادیم می‌گیریم و مولانا مثال می‌زند بازی بچه‌ها را. بچه‌ها می‌آیند مثلاً یکی ساندویچ فروش می‌شود، یکی می‌خواهد بخرد می‌گوید که مثلاً یک تیکه سنگ برمی‌دارد به او می‌گوید که خوب این پول را بگیر به من یک ساندویچ بده، خلاصه او هم یک سنگ دیگر می‌دهد می‌گوید بیا این ساندویچ. این‌ها همین طوری بازی می‌کنند با هم تا شب می‌شود. شب می‌آیند خانه‌هایشان پیش مادرهایشان می‌گویند گرسنه‌مان است، مادرهایشان می‌گویند پس این همه ساندویچ خوردی آن‌ها چه بود؟ بنابراین می‌گوید نه، گرسنه هستیم. ما هم که این ساختمان را خریدیم به اصطلاح، بعد فروختیم استفاده کردیم آن یکی را خریدیم، همه این بازی‌ها را



کردیم، موقع مرگ که می‌رویم خداوند می‌پرسد چه آوردید برای ما؟ می‌گوییم آقا گرسنه‌مان بود و خسته هم شدیم راستش، پُرْتَعَب هستیم پُررنج هستیم خسته‌ایم، بله.

«این جهان بازی‌گه است و مرگ، شب بازگردی، کیسه خالی»، کیسه خالی یعنی هیچ کاری نکردی. کیسه اگر پر بود، در این لحظه به او زنده بودی، اما خسته هم هستی. می‌گوید کسب دین چه است؟ کسب دین عشق است که شما لحظه‌به‌لحظه هشیارانه با او یکی بشوی. عشق یعنی یکی شدن در این لحظه از طریق فضاگشایی و عدم کردن مرکز با خداوند و جذب این نور. یعنی جذبش نشان فضای گشوده شده است. و انسان قابلیت نور خداوند را پیدا می‌کند. به ما می‌گوید سرکش، ای حرون. ای سرکش، ای من‌ذهنی، این نیست که شما بیایید متقبض بشوی هشیاری جسمی داشته باشی توأم با درد، این به‌درد نمی‌خورد. کار دین، کسب پُرمَنفَعَتِ دین، عبارت از عشق است یعنی یکی شدن با او به‌طوری که پس از مدت کوتاهی مثلاً در پانزده شانزده سالگی به بی‌نهایت خدا و ابدیت او زنده بشوی. اما این نَفْسِ خَس یعنی من‌ذهنی پست و بی‌ارزش کسب فانی می‌کند. کسب فانی همان بازی بچه‌ها بود؛ بیا این چوب را بگیر، این پول است، یک ساندویچ بگیر، او هم می‌گوید بیا این سنگ را بگیر، هیچ غذای خوردنی نیست. پس ما غذایی که نور باشد از آن‌ور بیاید، در طول زندگی‌مان نخوردیم. می‌گوید: «کسب فانی خواهدت این نفس خَس»، و تو چرا متوجه نیستی که تو همه‌اش خرید و فروش یا کسب خَس می‌کنی؟ سطح پایین می‌کنی؟ این را رها کن بس است دیگر.

نفس خَس گر جویدت کسب شریف

حیله و مکرری بُود آن را رَدیف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۳)

اگر من‌ذهنی شما بیاید احسان کند و چه می‌دانم به گرسنگان غذا بدهد، بخواهد نمی‌دانم مدرسه بسازد، چه می‌دانم کار خیر بکند، بدان که یک به‌اصطلاح کلکی در کارش است، یک حیله و مکرری دارد. پس ما به‌وسیله من‌ذهنی، کار خیر و کسب دین نمی‌توانیم بکنیم. برای این‌که بتوانیم این کار را انجام بدهیم باید فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم.

حالا، چرا این‌ها را می‌خوانیم؟ که شما تشخیص بدهید که بازی چه است. ما نباید جدّ جدّ را رها کنیم. در این لحظه فضاگشایی جدّ جدّ است، عمل تسلیم. آوردن یار، خداوند به مرکزمان جدّ جدّ است. ولی این‌که با همانیده شدن این را از دست می‌دهم یا نمی‌دهم، این بازی است. ما این‌ها را می‌خوانیم که فرق بین بازی و جدّ را تشخیص بدهیم. می‌گوید هر معامله‌ای هر کاری این من‌ذهنی بکند، بدان که یک حیله و مکرری در کارش است، با او نکن. حالا، بیشتر وقت ما صرف کارهای من‌ذهنی می‌شود، حتی من‌ذهنی است که برای ما کار معنوی یا حتی دینی می‌کند. ما برای کسب تأیید و توجه و دیده شدن، آشکار شدن که ما آدم خیر می‌کنیم.



این ریای من‌ذهنی در کار ما است، در نتیجه وسیله هدف را فاسد می‌کند، ما نمی‌توانیم به او برسیم. یعنی هیچ موقع به آن‌جا نخواهیم رسید که کارهای این جهان برای ما بازی باشد و یار جدی باشد، بله. می‌گوید که:

پیش‌خویشان باش چون آوارهی بر مه کامل زن، ار مه پاره‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۰)

جزو را از کل خود پرهیز چیست؟ با مخالف این همه آمیز چیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۱)

«پیش‌خویشان باش»، یعنی پیش‌آدم‌هایی باش که از جنس زندگی هستند، مثل مولانا حافظ، مثل آواره. آواره یعنی مثل عاجز. آقا نمی‌دانم، نمی‌دانم بلد نیستم، آواره دیدید چه‌جوری است. در یک شهری آواره شده، مردم به آن کمک می‌کنند. ولی اگر بازی را جدی بگیرد، فکرهاش را یک نفر جدی بگیرد که با آن همانیده شده، همانیدگی‌ها را جدی بگیرد و اصل قرار بده، او دیگر آواره نیست.

«پیش‌خویشان باش چون آوارهی، بر مه کامل زن»، مه کامل همین زنده شدن به خداست. ما مه پاره هستیم، ما تیکه‌ای از ماه؛ ماه نماد زندگی‌ست خداست؛ هستیم. می‌گوید برو به آن بز، با او یکی شو. در این جهان هم، ماه همین آدم‌هایی مثل مولانا که به زندگی زنده شدند. می‌گوید ما جزو هستیم زندگی کل است، خدا کل است. ما به‌عنوان امتداد زندگی از کل، از خدا چرا این‌قدر دور می‌شویم؟ و این همانیدگی‌ها مخالف ما هستند از جنس ما نیستند و آمیختگی با این‌ها و یکی شدن با این‌ها برای چه است؟ شما از خودتان پرسید.

«با مخالف این‌همه آمیز چیست؟»، چرا ما اصرار داریم که یک چیزی که در بیرون است از جنس ما نیست، با هشیاری جسمی بچسبیم و با آن آمیخته بشویم؟ که نمی‌توانیم بشویم. چرا نمی‌رویم به اندازه زندگی بزرگ باشیم؟ ماه باشیم؟ به‌عنوان امتداد خدا چرا حرکت نمی‌کنیم به سوی او؟

اما مولانا در یک تمثیلی می‌گوید که، حالا آن قسمت‌های قبلی‌اش را نیاوردم، می‌گوید که مرغی در بالا پرواز می‌کند و سایه‌اش روی زمین است. و یک ابله‌ی به سایه مرغ تیر می‌اندازد. یعنی این من‌ذهنی نشان یک اصل است، این سایه است پس معلوم می‌شود خورشیدی وجود دارد. یک جزو است معلوم می‌شود یک کلی وجود دارد. ما نمی‌توانیم خیلی زیاد این بازی را جدی بگیریم و جدی‌جدی را رها کنیم. و این شخص به سایه تیر می‌اندازد؛ ما این‌قدر به این همانیدگی‌ها دل می‌بندیم، از آن زندگی می‌خواهیم می‌بینیم زندگی نداد، با یک آدمی همانیده می‌شویم به ما زندگی بدهد به‌عنوان همسرمان، خوشبخت کند ما را شادی بدهد، نمی‌دهد. و ترکش عمر ما تهی



می‌شود برای این‌که به سایه داریم تیر می‌اندازیم نه به خود مرغ. به خود مرغ که خود زندگی است باید نگاه کنیم، به طرف او برویم.

ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت از دویدن در شکار سایه، تفت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۱)

می‌گوید تیردان او خالی شد و لحظه به لحظه عمر ما تلف می‌شود می‌رود و دائماً دنبال سایه می‌دویم. سایه همان همانندگی‌هاست. شما نگاه کنید که این همانندگی‌ها شاید برای شما جدی‌اند. هر لحظه دنبال یک همانندگی می‌دویم و حول محور آن‌ها می‌چرخیم زندگی ما هدر می‌شود. بعد می‌گوید:

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش واره‌اند از خیال و سایه‌اش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲)

سایه یزدان انسان‌هایی مثل مولانا هستند. مولانا می‌گوید که یکی خداوند است، سایه‌اش روی زمین انسان‌هایی هستند که به بی‌نهایت او زنده شده‌اند، در این لحظه ابدی زندگی می‌کنند، این‌ها سایه خداوند هستند. یک سایه دیگر وجود دارد آن من‌ذهنی است و در چند بیت می‌گوید که خداوند سایه را می‌اندازد، اولش من‌ذهنی است بعداً جمع می‌کند جمع می‌کند جمع می‌کند هیچ من‌ذهنی نمی‌ماند، بعد سایه خودش را به‌عنوان انسان زنده‌شده به بی‌نهایت خودش می‌اندازد. پس اولیا انسان‌هایی مثل مولانا سایه خداوند هستند. می‌گوید سایه خداوند اگر دایه یکی از ما باشد، مثلاً مولانا دایه ما باشد، ما را از خیال و سایه آزاد می‌کند. خیال یعنی فکرهای هماننده، از این فکر هماننده به فکر هماننده، یادمان باشد فکرهای هماننده جدی هستند، برای همین می‌گوید بازی است، بازی. اگر شما با چند چیز هماننده باشید، فکرهای آن‌ها نمی‌تواند جدی نباشد، برای این‌که شما فکر می‌کنید آن چیز هستید، سایه را خودتان گرفتید. این سایه، سایه من‌ذهنی است، اگر من‌ذهنی از بین برود، ما می‌شویم سایه خدا. الان می‌گوید:

سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

دامن او گیر زوتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخر زمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵)

ببینید آخرزمان هم این جا می‌آورد. پس سایه خدا در روی زمین بنده خداست که هیچ همانندگی در مرکزش ندارد، پس همانندگی‌ها را انداخته. بنابراین مرده به این عالم و هرچه که در آن هست و زنده شده به عدم، فضای گشوده شده یعنی خدا، به ما می‌گوید دامن او را بگیر، دامن من‌های ذهنی را بگیر. هیچ در این کار تردید و شک نکن. اگر دامن او را بگیری، تو را می‌کشد می‌اندازد به این لحظه ابدی، یعنی به آخر زمان، «تا رهی در دامن آخر زمان». یعنی به تجربه آخر زمانی در خودت دست پیدا کنی، یعنی به خداوند زنده بشوی.

می‌گوید این آیه، كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اولیاست، این که چطور سایه‌اش را دراز می‌کند و جمع می‌کند. اگر ما دخالت نکنیم، خداوند سایه‌اش را می‌اندازد و جمع می‌کند. ولی ما چون همانندگی‌ها را جدی می‌گیریم، نمی‌گذاریم خداوند کارش را انجام بدهد. و آن دلیل نور خورشید خداست، و توضیح این:

«منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» (چگونه سایه اش را گسترد) این است که ولی خدا مظهر کامل خداوند است.

و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است.

منظور از آیه «كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» (چگونه سایه‌اش را گسترد) این است که ولی خدا - ولی خدا کسی است که در مرکزش هیچ همانندگی ندارد - مظهر کامل خداوند است، و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. پس در این جهان، انسان‌هایی وجود دارند که هیچ همانندگی در مرکزشان وجود ندارد، بنابراین بی‌زمانی را، آخر زمانی را دارند تجربه می‌کنند، آن‌ها می‌توانند به ما کمک کنند، یکی از آن‌ها همین مولانا است. این هم همان آیه است.

«أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا»

«آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می‌خواست آن را ساکن و ثابت می‌کرد، آن‌گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان‌ها] قرار دادیم.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵)

پس همین را می‌گوید، پس بنابراین می‌گوید این خداوند سایه‌اش را می‌اندازد، همان‌طور که خورشید سایه‌اش را می‌اندازد، و یواش‌یواش سایه‌اش را جمع می‌کند و در مورد ما انسان‌ها ابتدا این سایه به صورت من‌ذهنی است، و من‌ذهنی را زندگی با مرکز عدم و گسترش فوراً جمع می‌کند. و نمی‌خواهد که من‌ذهنی که سایه است، وجود داشته باشد. بنابراین سایه را از بین می‌برد، وقتی سایه را از بین می‌برد، یک سایه دیگر می‌اندازد که سایه خودش است، نه مقاومت ما. سایه خودش در واقع زنده شدن انسان به بی‌نهایت او است، یک تمثیلی است برای



بی‌زمانی. پس بنابراین انسان می‌افتد به زمان در من‌ذهنی، یواش یواش با فضاگشایی، بالا آمدن خورشید خدا یا زندگی، زمان از بین می‌رود، چون دیگر از جنس جسم نیست، از جنس سایه نیست.

«ثُمَّ قَبَضْنَا إِلَيْنَا قَبْضًا سَيْرًا»

«سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک‌اندک به سوی خود باز می‌گیریم.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۶)

یعنی ما جدا می‌شویم، دوباره به خدا می‌پیوندیم.

اندرین وادی مرو بی این دلیل لا أَحَبُّ الْإِفْلِينِ لِي وَنَحْوِهَا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶)

یعنی در این جهان، در این‌که آمدیم همانیده شدیم با چیزها و مرکز همانیده داریم، هشیاری جسمی داریم، می‌خواهیم تبدیل بشویم، بدون راهنما نرو، بدون راهنما کار نکن. می‌شود ما این مطلب بسیار مهم را خوب بفهمیم و اجرا کنیم؟ اگر شما مولانا را دلیل - دلیل یعنی راهنما در این‌جا - می‌گیرید، دیگر دنبال کسان دیگر نروید. «اندرین وادی مرو بی این دلیل»، پس بنابراین آن دلیل‌ها، راهنماها ممکن است مادی باشند، من‌های ذهنی باشند، یعنی شما تشخیص بدهید که من‌ذهنی نمی‌تواند راهنمای شما باشد. من‌ذهنی خودتان و من‌ذهنی دیگران. پس شما دنبال یک راهنما می‌گردید. حتماً باید راهنما داشته باشید، بدون راهنما نمی‌توانید بروید. بدون راهنما همانیدگی‌ها می‌شوند راهنمای ما و مولانا گفته که این ابیات من دیوسوز هستند.

هر کسی که بخواهد از من‌ذهنی خارج بشود، نیروی همانیدگی می‌کشد و نمی‌گذارد. ما دچار آفلین هستیم، یعنی چه؟ یعنی تمام آن چیزهایی که ما جدی می‌گیریم که خداوند می‌گوید این‌ها بازی است، یعنی ما نباید این بازی‌ها را جدی بگیریم. آفل، گذرا نمی‌تواند جدی باشد. اصلاً این‌که ما آفلین را تشخیص می‌دهیم، این است که ما از جنس آفلین نیستیم. کما این‌که اگر نور بی‌رنگ نباشد، نمی‌توانیم رنگ‌ها را تشخیص بدهیم. پس اگر ما از جنس تغییرناپذیری نبودیم، تغییر را نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم.

بنابراین این‌که ما می‌فهمیم مثلاً پولمان آفل است، گذراست، فکرها گذراست، می‌بینید فکرها مرتب ساخته می‌شوند از ذهن ما رد می‌شوند می‌روند، پس این‌ها گذرا هستند. وضعیت‌ها گذراست، همه چیز گذراست. هر چیزی که ما در این جهان می‌توانیم ببینیم غیر از ذات خداوند و ذات اصلی ما نه من‌ذهنی، این‌ها گذرا هستند. شما بگوئید که من مثل خلیل آفلین را دوست ندارم. و این حالا این‌ها کمک می‌کنند که شما تشخیص بدهید که در این لحظه چه چیزی بازی است، چه چیزی جدی است. واقعاً شما الان به خودتان تلقین می‌کنید که چه چیزی جدی است، چه چیزی جدی نیست بازی است؟ تمام آفلین بازی هستند، تمام وضعیت‌ها که برای آن



ناراحت هستیم ما، بازی هستند. این که ما توقع داریم این همه و می‌رنجیم، این‌ها همه بازی است. و خداوند انتظار دارد که ما بازی را با جدی تمییز بدهیم و اگر تمییز بدهیم، کار اصلی‌مان شروع می‌شود. و این آیه را هم بارها خواندیم دیگر:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فروشندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

یعنی راجع به خلیل می‌گویند، خلیل، ابراهیم خلیل چه شد؟ من ذهنی‌اش را دید، گفت این خدای من است، مثل ما، ما من ذهنی را می‌پرستیم، تمام همانندگی‌ها را می‌پرستیم چون مرکز ما هستند. همین که افول کرد من ذهنی‌اش یا همانندگی، گفت آهان! این افول کرد، این خدا نیست، من این را دوست ندارم. شما هم بگویید هر چیزی که تغییر می‌کند در این جهان بازی است، جدی نیست، پس چه چیزی جدی است؟ همان ذات شما، همان هشیاری، همان عدم در مرکزتان، همان فضاگشایی که پایین می‌گوید، در ابیات دیگر، در حرکت باش. آن جدی است در حرکت بودن و عدم را آوردن به مرکز.

روز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷)

پس بنابراین از سایه، از همانندگی‌ها برو به صورت هشیاری، آفتاب را بیاور. می‌گویید که این من ذهنی سایه است، پس این سایه نشان آفتاب است. اگر آفتاب نبود، این سایه نبود. حالا این سایه را رها کن. همین که سایه را رها کنی، آفلین را رها کنی، آنچه که سایه نیست، آفتاب است، شروع می‌کند به طلوع کردن. با فضاگشایی آفتاب می‌آید بالا در درون ما و وقتی که شمس تبریزی یعنی منطبق شدن هشیاری روی هشیاری در ما بالا می‌آید، آن را باید بگیری، نه همانندگی را، نه سایه را.

***** پایان بخش اول *****



مولانا در این چند بیت می‌گوید باید انسان برقصد و برای این‌که به رقص بیاید هم باید درونش که هشیاری است برقصد حرکت کند، هم بیرونش، اما اگر کسی چیسبده به همانندگی‌ها نمی‌تواند برقصد. حقیقتاً رقص معمولی را نمی‌گوید، آن را تمثیل می‌زند. رقص یعنی شما اجازه بدهید همانندگی‌ها بیایند و بروند. نجسبیم به چیزی، این لحظه اتفاق می‌افتد، اتفاق می‌آید، می‌رود و اتفاقات می‌رقصند در نتیجه چهار بعد شما هم می‌رقصد. اگر این فضا هر لحظه باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود و درون شما در تحول است بدون مقاومت، مقاومت ما را متقبض می‌کند، درست مثل یک کسی که با دو دستش محکم دو تا ستون را گرفته، پاهایش را هم بسته به یک جایی می‌خواهد برقصد، نمی‌تواند برقصد، ما آن‌طوری هستیم برای همین می‌گویید:

ای مست هست گشته، بر تو فنا نبسته
رُقعهِ فَنّا رسیده، بهر سفر به رقص آ

پایان جنگ آمد، آواز جنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ

کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی
کای بی‌خبر فنا شو، ای باخبر به رقص آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹)

پس می‌گوید که انسان مست هست یعنی همانندگی‌ها شده، ولی خداوند فرمان داده که باید فنا بشوی و دستور یا فرمان فنا به ما رسیده الآن، امروز گفت خداوند می‌خواهد به بی‌زمانی‌اش در انسان زنده بشود، بی‌زمانی را در انسان تجربه کند - پس ما نیستیم - و طرب بکند. خیلی عجیب است خداوند می‌خواهد در ما طرب کند، شادی‌اش را به جهان بفرستد یعنی درواقع ما شادی خداوند را باید تجربه کنیم در این لحظه و فرمان این است به‌صورت قضا که این لحظه فنا شو نسبت به همانندگی و سفر کن به‌سوی من.

«بهر سفر به رقص آ»، پس معلوم می‌شود طرب‌کردن و رقص‌کردن و حرکت‌کردن از همانندگی و گذاشتن این‌که مرکز عدم بشود، گذاشتن این‌که این وضعیت‌ها شروع کنند به حرکت با آهنگ زندگی و مقاومت‌نکردن جزو کار ماست و مولانا می‌گوید که پایان ستیزه آمده برای این‌که من ذهنی دائماً ستیزه می‌کند، مقاومت می‌کند، پایش آمده. اگر هم یک موقعی من ذهنی برای شما مفید بود الآن نیست دیگر. من ذهنی دائماً در ستیزه و جنگ است برای این‌که مقاومت می‌کند، با مقاومت گفتم خودش را می‌سازد و تقویت می‌کند و تعمیر می‌کند. جنگ تمام شده



است آواز چنگ می‌آید. چنگ می‌داندید تارهای خیلی زیادی دارد و این نشان ماست که ما را خداوند می‌خواهد بزند به صورت چنگ و می‌گوید یوسف از چاه همانندگی آمده بالا.

یوسف که اصل ما در چاه افتاده، چاه همانندگی وقتی می‌آییم من ذهنی می‌سازیم یوسف که اصل ماست، خدایت ماست، می‌افتد به چاه همانندگی و بنابراین بالا آمدن یوسف از چاه همین آخر زمانی ماست، زمان به پایان آمده. می‌گوید زمان به پایان آمده بی‌جهت زمان ایجاد نکن، یعنی انسان‌ها در ذهن دارند وقت تلف می‌کنند، می‌خواهند دانسته و عمداً در چاه باشند، می‌خواهند حتماً چنگ کنند و چنگ نزنند. می‌گوید اگر تو فضیلت و هنر و دانش داشتی این را تشخیص می‌دادی به رقص می‌آمدی.

رقص یعنی مقاومت صفر به طوری که زندگی چهار بعد ما را اداره می‌کند به رقص درمی‌آورد. وضعیت‌های ما را به رقص درمی‌آورد شما هیچ مقاومتی نمی‌کنید. آن موقع بدن شما سالم می‌شود بعد متوجه می‌شویم که آن موقع همانندگی‌ها دارند می‌ریزند. دردهای ما شفا پیدا می‌کنند. می‌گوید «ای بی‌هنر به رقص آ»، اگر هنر داشتی به رقص می‌آمدی، اگر می‌دانستی چیزی. یوسف که دیگر در چاه نیست. پس بنابراین اقامت انسان در ذهن این همه مدت اضافه بوده، می‌گوید آن زمان کی می‌شود که به من بگوید فلانی، پس فلانی می‌بینید که انسان با انسان هیچ فرقی ندارد. زن با مرد هیچ فرقی ندارد، رنگ انسان‌ها، محل زندگی جغرافیایی آن‌ها هیچ فرقی ندارد، فقط باید با فضاگشایی و مرکز عدم باخبر بشود. یعنی هر لحظه مثل این‌که به ما زندگی می‌گوید که ای فلانی، ای هر که می‌خواهی باشی، ای انسان، هر جا هستی ای بی‌خبر. چرا بی‌خبر؟ برای این‌که در من ذهنی است با رنگ‌ها می‌بیند. ای بی‌خبر فنا شو، فنا شو، فنا شو، فنا شو نسبت به همانندگی‌ها بعد همین‌که فنا می‌شوی باخبر می‌شوی، به صورت باخبر یعنی خبر از من، باخبر من، با عقل من، با نیروی من، هشیارانه به رقص آ.

کور و کران عالم، دید از مسیح مَرهم گفته مسیح مَریم کای کور و کر به رقص آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹)

می‌گوید کور و کران عالم درواقع همانندگی‌ها را می‌گوید، کسانی که همانندگی هستند به طور کلی انسان‌هایی که در ذهن هستند این‌ها کور و کر هستند. این‌ها می‌گویند که از مسیح، مسیح نماد یک انسان کامل است، یا خداست وقتی ما فضا را باز می‌کنیم به او زنده می‌شویم این هشیاری قائم به ذات در ما نماد مسیح است یا هر انسانی در بیرون، مثل مولانا، این‌ها در هر طرف که نگاه می‌کنند زندگی را می‌بینند. پس مسیح نماد است، لزوماً این‌جا عیسی مسیح را نمی‌گوید. مسیح نور خداست که روی خودش قائم شده است. پس کور و کران عالم از چنان نوری مرهم می‌گیرند. یعنی ما همین‌که نزدیک می‌شویم به کسی که قائم به ذات خودش است هیچ همانندگی در مرکزش ندارد ما مرهم می‌گیریم برای این‌که این‌ها مرهم می‌فرستند از طریق قرین روی مرکز ما اثر می‌گذارند. مسیح مریم



می‌گوید که من دارم می‌بینم که شما از طریق همانندگی‌ها و چسبیدن به آن‌ها در رقص نیستید و کور و کر هستید. پس تمام کور و کران عالم یعنی تمام من‌های ذهنی عالم باید به رقص بیایند.

هر مسیح مریم، هر انسانی که به ذات زندگی زنده شده و دارد این ارتعاش را پخش می‌کند به تمام من‌های ذهنی می‌گوید که توجه کنید این ارتعاش را بگیرید، این مرهم را بگیرید به رقص بیایید. به رقص بیایید یعنی اگر ما این رقص زندگی را نمی‌بینیم حداقل این بی‌رقصی من‌ذهنی را که سفت و سخت به چیزها چسبیده و یک نظام پارکی دارد، هر چیزی را در جای خودش چیده و همین‌که جای آن عوض می‌شود احساس ترس می‌کند. کنترل بی‌رقصی است. کنترل آدم‌ها همراه با ترس، چیدمان پارکی، نظم من‌ذهنی، این‌ها کور و کر است. هرکسی نظام زندگی را گرفته، یعنی آن نظمی که الآن از زندگی می‌آید از مرکز عدم که گفتیم این نظم جنگل است.

نظم جنگل می‌گوید تمام وضعیت‌های تو بازی است ولی ما آمدیم هر چیزی را در جای خودش با من‌ذهنی خودمان گذاشتیم و مواظب هستیم که تکان نخورد. خوب اگر تکان نخورد وضعیت‌ها، وضعیت‌هایی که دائماً باید تغییر کنند، اگر تغییر صورت نگیرد انسان چه‌طور می‌تواند وضعیت‌هایش را بهتر کند؟ پس می‌بینید که کنترل چقدر بد است. هرکسی که از جنس مسیح است به من‌های ذهنی می‌گوید ای کوران و کران، یعنی نمی‌بینید، این توهین نباید باشد. ما می‌گوییم که خوب، حالا من حرف مولانا را دارم می‌شنوم چه می‌گوید یا همین‌طوری معنی می‌کنم؟ اگر حرف مولانا را می‌شنوم و هیچ اثری روی من ندارد پس کر هستم دیگر. موقعی آدم‌هایی مثل مولانا را می‌بینم که رقصیده یک هم‌چون غزلی ساخته، اگر نبینم که چه‌طور این غزل را ساخته، از کجا آورده، چرا من نمی‌توانم بسازم؟ پس کور هستم. یعنی چه؟

یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها و ایجاد یک نظم ذهنی با من‌ذهنی، انسان را کور و کر می‌کند و از حرکت و رقص می‌اندازد، در کل باید مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم اجازه بدهیم که وضعیت‌ها با آهنگ زندگی تغییر کنند و برقصند، هر چیزی که می‌آید باید برود، تغییر باید صورتش را بگیرد. شما باید تغییر کنید، جسم شما باید تغییر کند، انسان باید سنش بالا برود، پیر بشود. باید در این حیص و بیص بفهمیم که "جد" چیست، جدِ جد چیست. جدِ جد این وضعیت‌هاست، اگر وضعیت‌ها را بازی نگیریم و به رقص درنیایند که خداوند خودش را در ما، طربش را نمی‌تواند تجربه کند که، پس ما هستیم که نمی‌گذاریم. این بیت هم قشنگ است:

صورت‌بخش جهان ساده و بی‌صورتست

آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸)

پس خداوند که صورت‌بخش جهان است، یعنی صورت‌ها را و نقش‌ها را او می‌آفریند، خودش بی‌صورت است. از جنس جسم نیست، صورت ندارد و ما هم اگر بخواهیم به جنس اصلی‌مان زنده بشویم، باید بی‌صورت بشویم،



سر و پا نداشته باشیم، می بینی در ذهن ما هم سر داریم، عقل داریم، هم پا و دست داریم. علت این که ما به رقص نمی آیم و این وضعیّت‌ها بازی نیستند، ظاهر؛ بازی نیست، برای این که ما، عقل من ذهنی داریم. می گوید: ما باید عقل او را داشته باشیم، نه عقل من ذهنی را. پس ما می گوییم: نه سر دارم، نه دست و پا دارم. به عنوان من ذهنی، نه عقل دارم نه ابزار دارم، نه علت‌ها را می فهمم، نمی گویم این سبب این می شود، فقط فضاگشایی می کنم تا با عقل او تشخیص بدهم. این دو بیت هم کمک می کند، که اگر شما وضعیّت‌ها را جدی می گیرید و بازی نمی گیرید، توجه کنید که چه چیزی مهم است. می گوید:

**راضیم من، شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق، شریف**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۷۷)

**پیش خلقان، خوار و زار و ریشخند
پیش حق، محبوب و مطلوب و پسند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۷۸)

پس این لحظه فضا را باز می کنم، هم راضی هستم، هم شکرگزار هستم. ای حریف یعنی ای همراه. احتمالاً اگر کسی بیاید، الآن یعنی از شما بینندگان، بگوید که من این بیت مولانا را خوانده ام، گفت که باطن او جدّ جدّ، ظاهرش بازی است، مردم انتقاد می کنند. برای این که برای عموم مردم، ظاهر جدی است، باطن، بازی است. هیچ کس نمی پرسد الآن مرکز من از چه جنسی است؟ عدم است، در مرکز زندگی است؟ برایش مهم نیست. ولی همه حواسش به میزان همانیدگی‌ها مثل پول است، مثل مثلاً الگوهای فکری اش است، الگوهای عملش است، آداب و رسومی که با آن همانیده شده، تفاوت‌هاست.

پس بنابراین شما اگر ظاهر را بازی بگیرید و باطن را جدّ جدّ، مردم انتقاد خواهند کرد، عیب ندارد. می گوید من این طرف رسوا و پیش خداوند شریف، ارجمند باشم. پیش مردم خوار و زار باشم و من را مسخره کنند اما پیش خدا محبوب و مطلوب و پسندیده باشم. پس شما نترسید، ظاهر را بازی بگیرید، باطن را جدّ جدّ. در این لحظه ما صداقت داریم و مرکزمان عدم است، فضاگشایی می کنیم، ولو این که مردم ایراد بگیرند و ایراد خواهند گرفت. مردم به هر کسی که مسأله درست نکند، مانع درست نکند، دشمن درست نکند، و مطابق من ذهنی آن‌ها عمل نکند ایراد می گیرند. اشکالی ندارد، شما می دانید الآن دیگر، ظاهر بازی است، باطن که عدم است، جدّ جدّ است. در این لحظه فضاگشایی شما مهم است، مرکز عدم مهم است، نه این که ببینیم مردم چه می گویند. ما که نمی توانیم مردم را راضی کنیم، ما باید خودمان راضی باشیم و شاکر باشیم به این فضاگشایی.

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوت اسپ و پیل هستش ترهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ترهات یعنی سخنان یاه و بی‌ارزش. شما می‌دانید اگر فضا را باز کنید، مسلماً موفق خواهید شد. درست مثل شطرنج‌بازی که استاد است می‌داند موفق خواهد شد، خواهد برد، بنابراین یکی می‌آید اسبش را می‌زند، الآن بازی‌کن است یا چه می‌دانم پیلش را می‌زند، فیلش را می‌زند؛ برایش مهم است؟ نه. پس بنابراین شما فضا را باز می‌کنید این لحظه تسلیم می‌شوید، مرکز را عدم می‌کنید، می‌دانید که برنده خواهید شد. چرا؟ خداوند طرف شماست. اگر یک همانندگی اسپ یا پیل از دست رفت، اشکالی ندارد شما می‌دانید موفق خواهید شد، خواهید برد. برنده چه کسی است؟ برنده کسی است که به او زنده بشود.

یادمان باشد، این مأموریت ما، که آمدیم به این جهان، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، هرچه زودتر و امروز فهمیدیم که اولین کاری که ما انجام می‌دهیم، شادی بی‌سبب است؛ طرب است. در بیت دوم می‌گوید که خداوند با این علم عاشقان را می‌کشد؛ یعنی من‌ذهنی عاشقان را، با این علم نابود می‌کند، نه علم من‌ذهنی. پس طرب اصل است، شادی اصل است. هرکسی که کاری می‌کند در آن شادی نیست، آن علم خداوند نیست، علم من‌ذهنی است. هرکسی که ناراحت است، خشمگین است، در عذاب است پس آفلین را دوست دارد، از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و اگر فکر می‌کند با این وضع موفق خواهد شد، موفق نخواهد شد.

وآنگهان گفته خدا که: ننگرم

من به ظاهر، من به باطن ناظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۸)

این بیت هم قشنگ است، که خداوند الآن می‌گوید چه؟ می‌گوید: من به ظاهر شما نگاه نمی‌کنم، ظاهر شما بازی است. پس خداوند یک جدی دارد، یک بازی. بازی تمام وضعیت‌های ماست که ما دائماً ناله می‌کنیم چرا، وضعیتم این‌طور است؟ چرا وضعیتم آن‌طور است؟ پس بدانید که این برای خداوند بازی است، پس برای شما هم باید بازی باشد. ولی آن‌که جدی است؛ که چه قدر من دارم به آن زنده می‌شوم؟ و شما چه قدر را هم نمی‌توانید اندازه بگیرید، آن است که جدی می‌شود که این لحظه من فضاگشایی می‌کنم و فضای درون را اضافه می‌کنم و همیشه مرکز را عدم نگه می‌دارم. این هم زیباست که دوباره برمی‌گردد به این‌که ما چه چیزی را بازی بدانیم، چه چیزی را جدی بدانیم.



بر دل خود کم نه اندیشه معاش عیش، کم نآید، تو بر درگاه باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴)

یعنی به دل خودت، مرکز خودت؛ اندیشه‌های همانیده معاش، یعنی زندگی بیرونی را که گفت بازی است، نگذار. این همه جدی می‌شویم در اندیشه به دست آوردن پول و آن چیزی که می‌توانیم داشته باشیم. می‌گوید زندگی کم نمی‌آید، تو فضا را باز کن در درگاه خداوند باش. برای این‌که شما در درگاه خداوند باشید باید فضاگشایی کنید.

تُرک چون باشد، بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۶)

می‌گوید تو اول باید ترکمن باشی، ترکمن باشی، مطمئن باش چادر بزرگ پیدا می‌کنی. ترکمن باشی در این‌جا یعنی از جنس زندگی باشی. تو اول ثابت کن که امتداد خدا هستی، ما ترکمن نیستیم، می‌گوییم به ما چادر بزرگ بدهید. خرگه یعنی چادر بزرگ. می‌گوید نگران چادر بزرگ نباش، چادر بزرگ همین فضای بی‌نهایت باز و گشوده شده است. یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خدا. تو اول مرکز را عدم کن، نگران این چادر بزرگ نباش. مخصوصاً انسان که عزیز درگاه خداوند است. این همان "کرمنا" است؛ خداوند انسان را گرامی داشته است. حالا که شما را گرامی داشته است، یعنی می‌خواهد در ما، بی‌زمانی و طرب را تجربه کند. چه کسی نمی‌گذارد در ما؟ هر لحظه خداوند به صورت خورشید در درون ما می‌خواهد طلوع کند، چه کسی نمی‌گذارد؟ ما. این خورشید همان بی‌زمانی است، این آخرالزمان است. چه کسی نمی‌گذارد؟ ما که در زمان هستیم، ما در زمان هستیم، عجله می‌کنیم. عجله کار یک باشنده ذهنی است. باشنده ذهنی در خرگاه نیست، در درگاه نیست، ترکمن نیست. ترکمن در این‌جا نماد انسان است. می‌گوید تو هر لحظه مواظب باش که مرکز تو عدم باشد، اگر باشد، نگران زنده شدن به این بی‌نهایت خدا نباش، تو عزیز خداوند هستی. بله، پس

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جد جد، ظاهر او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

این بیت اول بود، برای فهمیدنش این ابیات را خواندیم.

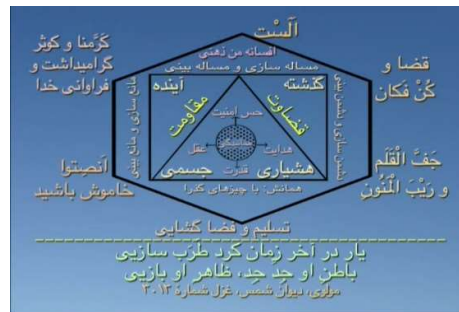


شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

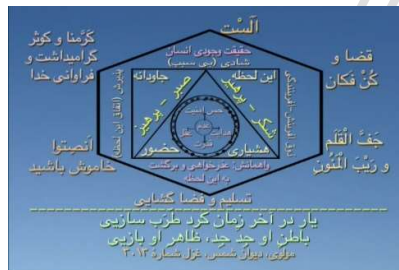


شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

شکل‌های دیگر را هم اجازه بدهید سریع از آن‌ها بگذریم [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]. گفتیم که اگر مرکز ما همان‌جایی باشد در اثر من‌ذهنی یک خاصیت‌هایی در ما بروز می‌کند. قضاوت، مقاومت و همراه این‌ها ما کیمیایی‌اندیش می‌شویم. فراوانی خداوند و بلوغ معنوی ما در من‌ذهنی به‌وجود نمی‌آید، در نتیجه من‌ذهنی ارزش خودش را نمی‌داند. آیا ما الآن ارزش خودمان را که در بیت اول می‌گوید که زندگی، خداوند، می‌خواهد طربش را در ما تجربه کند می‌فهمیم؟ یا به‌خاطر همان‌دگی‌ها می‌گوید ما دروغ می‌گوییم، عهد می‌بندیم، وفا نمی‌کنیم. برای این‌که بتوانیم ارزش خودمان را بدانیم مرکزمان را باید عدم کنیم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. اگر مرکزمان عدم باشد ارزش خودمان را می‌فهمیم، فراوانی‌اندیش می‌شویم و همیشه این فضای عدم با من‌ذهنی در حال موازنه است. یعنی درست است که ما یک مقدار من‌ذهنی ممکن است داشته باشیم ولی فضای گشوده شده هم داریم. اگر کسی ناظر ذهنش باشد و کارهای من‌ذهنی‌اش باشد، این آدم بلوغ معنوی دارد، کاملاً من‌ذهنی نیست، نمی‌شود این شخص به‌وسیله خشم، ترس و هیجان‌های منفی تسخیر بشود.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این دو شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم خدمتان نشان بدهم. این دو شکل دو تا شش ضلعی هست. یکی در مرکزش همانندگی و افسانه من‌ذهنی را دارد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و یکی از آن‌ها حقیقت وجودی انسان را دارد [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. یکی از آن‌ها که مرکزش عدم است، آخر زمان یا بی‌زمانی را تجربه می‌کند. وقتی ما بی‌زمانی را که استقرار در این لحظه است تجربه می‌کنیم، در این صورت می‌دانیم که از جنس زندگی هستیم، پس به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم، یعنی آست را اعتراف می‌کنیم، می‌گوییم من از جنس خدا هستم و در این صورت در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم. قضا اتفاق را به وجود می‌آورد و نیروی شکوفایی خداوند به ما کمک می‌کند و زندگی در این لحظه درون و بیرون ما را می‌نویسد و خوب می‌نویسد برای این‌که ما هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم. اتفاقات بد همان رَبِّ الْمُنُونِ نمی‌افتد و تسلیم هستیم، فضاگشایی می‌کنیم، ذهنمان خاموش می‌شود و این در واقع کل بیت همین گَرَمنا و کوثر خداوند است.

یار در آخر زمان کرد طرب سازایی، یعنی در آخر زمان خداوند از طریق ما طرب خودش را، شادی بی‌سبب خودش را، تجربه می‌کند. این خداست که تجربه می‌کند نه ما. و در این حیطه و بیص الان ما فهمیدیم که با این شکل [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم بسیار جدی است. اما این‌که چه اتفاقاتی در وضعیت‌های من می‌افتد آن اصلاً مهم نیست، درست است؟ ظاهر بازی است و این آدم پیشرفت



می‌کند. برعکس این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، وقتی همانندگی در مرکز دارد و در افسانه من‌ذهنی است، به این لحظه بله نمی‌گوید، قضا و قدر به او کمک نمی‌کند، نیروی کُن فکانِ خداوند برعکس او را به درد می‌اندازد، درون و بیرونش بد نوشته می‌شود، اتفاقات بد می‌افتد، تسلیم نمی‌شود، ذهنش همیشه کار می‌کند و بالاخره به آن بی‌زمانی نمی‌رسد و طرب‌سازی خداوند نمی‌رسد. برای این شخص ظاهر جدی است و باطن به اصطلاح بازی است. مثلاً فکر نمی‌کند که خداوندی هم وجود دارد. اولین نشان اقرار به خداوند این است که به اتفاق این لحظه بله بگویی، یعنی فضا را باز کنی در اطراف اتفاق این لحظه. این نشان آلت است یعنی دارید می‌گویید که من فضا باز می‌کنم، در این لحظه از جنس خداوند می‌شوم. هرکسی مقاومت کند در مقابل اتفاق این لحظه قربانی اتفاق می‌شود و از جنس جسم می‌شود. بنابراین وقتی در این لحظه از جنس جسم می‌شویم، بی‌جسمی را یعنی جنس خداوند بودن را انکار می‌کنیم می‌گوییم من از جنس خداوند نیستم عملاً. می‌بینید که چقدر کار ما در این جا به اصطلاح فلج می‌شود. بله، بیت دوم می‌گوید:

جمله عشاق را یار بدین علم گشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

یار، خداوند، زندگی، همه عاشقان را که نسبت به من‌ذهنی مُرده‌اند و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند با همین علم گشته است. کدام علم؟ همان که در بیت اول بود، **یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی**. این که شما متوجه بشوید که خداوند از طریق شما می‌خواهد طرب کند و ابزار طربش هم چهار بُعد شما است، جسمش، ولی درون شما که باز شده آن هم سازش است، چنگش است، آن جا به رقص درمی‌آید و آن جا به حرکت درمی‌آید. پس شما می‌دانید طرب است که مهم است نه دردهای من‌ذهنی. شما می‌دانید که هیجانات منفی نظیر خشم، ترس، غصه، استرس، نگرانی، اضطراب، این‌ها، چه می‌دانم حیف من، احساس گناه، احساس خبط، احساس سیر نشدن، حرص، این‌ها چه چیزی هستند؟ این‌ها کمک کننده نیستند، این‌ها طرب نیستند. طرب موقعی آغاز می‌شود که مرکز انسان عدم بشود و در مرکز از جنس اصلمان یعنی خداوند بشویم و این مرکز عدم به ما نشان می‌دهد که عدم نگه داشتن مرکز جدّ جدّ است. یعنی خداوند جدّ جدّ است. اما چه اتفاقی می‌افتد دست او است و مهم نیست، بازی است. برای خداوند بازی است برای ما هم بازی است.

پس با این علم ما هم نسبت به من‌ذهنی می‌توانیم بمیریم. برای این که حالا که فهمیده‌ایم مواظب باید باشیم. هان و هان، یعنی خیلی مواظب باش که جهل من‌ذهنی دلربایی نکند، دلبری نکند، طنّازی نکند. ای مردم بدانید همه عاشقان را که نسبت به من‌ذهنی گشته‌اند، خداوند با این علم گشته است. با علم طرب، طرب‌ناک بودن و این که ظاهر بازی است، باطن، عدم، جدّی است، و این که خداوند است که دارد تجربه می‌کند این‌ها را نه ما.



من ذهنی می‌گوید که ما هستیم. ها من غمگین هستم، چه کسی غمگین است در شما؟ من ذهنی‌تان غمگین است. حال من ذهنی شما با زمان تغییر می‌کند. این زمان پولتان دارد می‌رود بالا حالتان هم دارد خوب می‌شود. آن زمان پولتان دارد می‌آید پایین حالتان هم دارد می‌آید پایین. خداوند حالش را با پول شما تغییر نمی‌دهد. پس شما بیایید امتداد او بشوید عملاً با مرکز عدم، بگذارید او حالتان را تعیین کند.

پس بنابراین این جهل ما که در واقع دیدن برحسب همانیدگی‌ها است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، دائماً طنازی می‌کند، طنازی‌اش هم این است که می‌گوید من می‌دانم، من عاقل هستم، من بلد هستم، چرا؟ با این الگوها همانیده شده است. این قدر این‌ها اصیل به نظر می‌آید. حتی من ذهنی این قدر خودش را جا زده که به جای ما، که ما فکر نمی‌کنیم این من ذهنی نیستیم و ولی می‌گوید این طنازی می‌کند، شما نباید طنازی‌اش را بخرید. پس علم در واقع از این مرکز عدم می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بله.

پس با علم یا دانش من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما نمی‌توانیم با خداوند یکی بشویم. یعنی پدیده‌ای که الآن در این دو بیت ما داریم می‌خوانیم، به وسیله عقل من ذهنی ما صورت نخواهد گرفت و آن کس یا چیزی را هم که به نام خدا با من ذهنی می‌شناسیم، خدا اصلاً آن نیست. ما خدا را با من ذهنی نمی‌توانیم بشناسیم، باید به او تبدیل بشویم و او هر لحظه منتظر است که به صورت عدم، به صورت سکون در درون ما، ما سکون را در درونمان تجربه کنیم نه من ذهنی را. خداوند هر لحظه منتظر است. چند بیت از ابیاتی که قبلاً خواندیم، برای بهتر فهمیدن این بیت که می‌گوید خداوند با این علم است که شما که عاشق هستید را می‌کشد. پس

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کشد
غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کشد

زان چُنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم
کان ملک ما را به شَهد و قَند و حَلوا می‌کشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸)

آیا ما تجربه کردیم الآن دشمن من ذهنی خودمان بشویم؟ ما می‌خواهیم یار زندگی بشویم که به صورت مرکز عدم خودش را به ما نشان می‌دهد و دائماً باید دشمن من ذهنی‌مان باشیم و اگر فضا را باز کنیم با مرکز عدم می‌بینیم که از دریای یکتایی موج شفا بخش، موج دانش می‌آید، موج شناسایی می‌آید ما را می‌کشد یعنی من ذهنی ما را می‌کشد و ما آیا مقاومت می‌کنیم؟ نه، الآن فهمیدیم این همانیدگی‌ها بازی زندگی بوده است، الآن می‌خواهد ببرد، این‌ها جدی نیستند، این‌ها ظاهر هستند.



هر چیزی که با فرمان می‌توانیم تجسم کنیم ظاهر است، هر چیزی که با این پنج تا حسیان: دیدن و شنیدن و آن سه‌تای دیگر می‌توانیم تجربه کنیم، ظاهر است، شوخی است، بازی است، از نظر خداوند. از نظر شما و آن مرکز عدم هم باید بازی باشد. هیچ بازی‌ای نباید شما را ناراحت کند. بازی، بازی است، دیگر هر جور پیش می‌آید دیگر. در بازی نباید جدی بود، اگر در بازی جدی بشوید دیگر بازی نمی‌شود. بازی بنا به تعریف جدی نیست. پس بنابراین جان من ذهنی‌مان که برای ما شیرین است می‌دهیم می‌رود یا نمی‌دهیم؟ بله، خندان می‌دهیم می‌رود. برای این که همین که من ذهنی ما گذشته می‌شود از آن‌ور شهد و قند و حلواي این فضای گشوده شده خودش را به ما نشان می‌دهد. پس شما بگویید همانندگی‌ها بازی هستند وقتی زندگی این‌ها را می‌برد، خواهید دید که شهد و قند و حلوا شیرینی خودش را به شما نشان می‌دهد.

بله، اما این چند بیت را هم بخوانیم بفهمیم که این علم و دانش ذهنی ما علم نیست، بلکه علم آن است که این لحظه از فضای عدم می‌آید. پس بنابراین دانش ذهنی که با آن همانیده هستیم رفتنی است و به وسیله دانش ذهنی نباید مقاومت کرد، مخصوصاً در مقابل قضا که اتفاق این لحظه را به وجود می‌آورد. اتفاق این لحظه به وسیله قضا، خداوند، تعیین می‌شود تا شما فضاگشایی کنید و شناسایی کنید که پیغام اتفاق این لحظه چه چیز است و آن را بگیرید و شناسایی کنید همانندگی را و مطابق این دو بیت بگذارید بروید مقاومت نکنید، نجسید، جدی نشود برای ما.

جان سپر کن، تیغ بگذار ای سپر

هر که بی‌سر بود ازین شه بُرد سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۰)

آن سلاح حيله و مکر تو است

هم ز تو زایید و هم جان تو خست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۱)

چون نکردی هیچ سودی زین حیل

ترک حیلت کن که پیش آید دُول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲)

تیغ مقاومت ما است. جان، این جانِ ذهنی را می‌گوید، سپر کن. در این لحظه فضا را باز کن، بگذار نیروی شناسایی زندگی جانِ ذهنی تو را به تو نشان بدهد و بر اساس من‌ذهنی که جانِ ذهنی است، نه سپر درست کن، نه سر درست کن، نه عقل درست کن.



تیغ بگذار ای پسر، یعنی مقاومت نکن. جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر، یعنی من و شما، ای پسر یعنی ای انسان. هرکسی بی سر باشد سر من ذهنی را نداشته باشد از خداوند سر می برد، عقل می گیرد. سلاح ما چه چیزی است؟ پریدن از یک فکری به یک فکر دیگر و اسباب های ذهنی را درست کردن. ابزارهای ذهنی ما، ابزارهای مقاومت ما است، ابزارهای تشخیص ما است، بدو خوب کردن ما است و این ها فکر کردن برحسب همانندگی ها است. فکر کردن برحسب همانندگی در مقابل فضاگشایی و استفاده از خرد این فضای گشوده شده، مکر و حيله نامیده می شود و سلاح ما است.

دیدن و فکر کردن برحسب یک همانندگی و عقل آن و تشخیص آن را به کار بردن، این مکر و حيله است. هم از ما می زاید، هم جان ما را زخمی می کند. خستن یعنی زخمی کردن. ما نمی توانیم بدون خرد زندگی، بدون قوه تمییز زندگی که از فضای گشوده شده می آید از این تله من ذهنی خلاص بشویم. می گوید تا حالا ما از این فکر به آن فکر پریده ایم برحسب فکرها دیده ایم، عقل آن را به کار برده ایم، هیچ سودی نبرده ایم. چون نکردی هیچ سودی زین حیل یعنی از این حيله کردن ها، پس حيلت را ترک کن، برحسب همانندگی ها و فکرها فکر نکن که دولت برایت پیش بیاید، برکت از طرف زندگی بیاید.

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک فن گو، می طلب ربُّ المَنَن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳)

چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ ما عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

یعنی حتی یک لحظه میوه نخوردیم ما از فکر کردن برحسب همانندگی ها. هر موقع همانندگی داشتیم، برحسب آن ها فکر کردیم و دانشش را به کار بردیم، ضرر دیدیم، میوه نچیدیم. پس ما این فن را می گذاریم کنار و فضا را باز می کنیم. ربُّ المَنَن یعنی خداوند، خداوند نعمت ها. این دانش ذهنی برای ما مبارک نیست. چون مبارک نیست بر تو این علوم، خودت را احمق کن. خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم، بگو نمی دانم، اگر دقت کنید همه من های ذهنی می دانند و در دانستن شان بسیار جدی هستند. تو خودت را گول کن، احمق کن، ابله کن و از این بدشگونی، چون اگر بگویی می دانم اتفاق بد خواهد افتاد، بگذر. مانند ملایک بگو که من علمی ندارم ای خداوند



غیر از علمی که در این لحظه به من می‌دهی. پس ما در این لحظه به خداوند می‌گوییم: من هیچ‌چیز نمی‌دانم غیر از آن علمی که با فضاگشایی تو به من می‌دهی. از خِرَدِ تو می‌خوام استفاده کنم، از ذهنم نه.

داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ گفت خداوند یار، عاشقان، را بدین علم کُشت. علم من ذهنی؟ این که من می‌گویم می‌دانم، هر لحظه خودم را قضاوت می‌کنم، برحسب یک همانندگی می‌بینم؟ نه. یکی از جنبه‌هایش همین است که می‌گوید نمی‌دانم و البته می‌دانید که این آیه قرآن اگر باشد این‌جا، بله، پس ترجمه‌اش این است: «مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»

ما هم الآن به خداوند می‌گوییم ما دانشی نداریم، این همانندگی‌ها دانش نیست، فضا را باز می‌کنم، بیاموز به من که چه کار کنم؛ و این در عمل می‌تواند اتفاق بیفتد. شما اگر بدانید و عقل من ذهنی را به کار ببرید به هیچ‌جا نخواهید رسید. می‌گوید تا حالا این کار را کردیم ما، الآن گفت، می‌گوید ما حيله کردیم و میوه نخوردیم، چون یکی لحظه نخوردی بَر ز فَن، یعنی از حيله کردن. می‌بینید که فکر کردن برحسب چیز همانندگی را می‌گوید فن یعنی حقه‌بازی، حيله، مکر؛ اصلاً ما این طوری نمی‌دانیم. می‌گوید ترک این حيله و حقه‌بازی را بگو، یعنی بگذار کنار. می‌طلب رَبُّ الْمِنَن و می‌گوید این دانش برای تو مبارک نیست، این جور فکر کردن. بگو نمی‌دانم و از این شومی بگذر و مثل ملایک بگو من علمی ندارم غیر از این که تو در این لحظه به من می‌دهی.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

همین را می‌گوید شما بگویید. می‌گوید خداوندا من منزّه نیستم، برحسب همانندگی‌ها می‌بینم. تو هستی، تو می‌دانی چه چیزی صلاح من است و الآن من این طوری دیگر فکر نمی‌کنم. تو به من بگو با فضای گشوده شده چه کار کنم؟ خواهید دید که پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که چه کار باید بکنید. یعنی به دل ما خِرَدِ زندگی وارد می‌شود. اما فکر کردن برحسب همانندگی‌ها و میوه خوردن به وسیله آن که میوه‌اش در واقع درد است، حتی عبادت کردن با من ذهنی، نانِ مادی و معنوی حساب نمی‌شود.

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

نان کجا اصلاح آن جانی کند؟

کو دل از فرمان جانان بر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۸)



ما در ذهنمان می‌پنداریم یعنی تصور می‌کنیم برحسب همانندگی‌ها که داریم عبادت می‌کنیم و غذای معنوی می‌خوریم، شادی می‌خوریم. آیا این خوشی‌هایی که ما در دلمان با من‌ذهنی می‌کنیم می‌گوییم: «پولم دارد زیاد می‌شود، برتر از فلان کس هستم، فلان کس را زمین زدم، خوشحال دارم می‌شوم، رقیب من از بین رفت.» این‌ها واقعاً شادی زندگی است؟ یعنی خداوند دارد طربش را در شما با این جور هیجانانگیز حس می‌کند؟ این را می‌گوید مولانا؟ یا این همان زهرِ مار است و کاهشِ جان واقعی ما است؟ نه، ما در آن‌جا تصور می‌کنیم که شادی داریم می‌کنیم، بلکه زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوریم. کاهشِ جان یعنی کاهشِ جان اصلی، هرچه ما برحسب همانندگی‌ها خوشی می‌کنیم، جان حقیقی ما که جان خداوندی و زندگی ما است، دارد کم می‌شود.

می‌گوید نان کجا جان را اصلاح می‌کند که این جان از فرمان خداوند سرپیچی کند؟ نانی که شما از بیرون می‌گیرید از همانندگی‌ها، آیا آن جان ما را که همین الآن با این کار از فرمان جانان یعنی خداوند سرپیچی می‌کند، درست می‌کند، اصلاح می‌کند؟ نمی‌کند. پس مهم این است که دل ما، مرکز ما عدم بشود و از فرمان جانان، خداوند، سرپیچی نکند. حالا اگر سرپیچی کرد، مرکز ما جسم بود، نمی‌شود درستش کرد. آن موقع هرچه از بیرون می‌آید، هر عقلی داری، ولو این‌که موفق داری می‌شوی به‌لحاظ مادی، آن به دردت نخواهد خورد.

این ابیات گذشته را هم برایتان می‌خوانم در تبیین چه چیزی؟ در تبیین این‌که گفت خداوند عاشقان را بدین علم کُشت، تا ما بفهمیم عقل من‌ذهنی ما برای ما طنّازی نکند، دلربایی نکند که دوباره بچسبیم به آن، تا بگوییم نمی‌دانم. ما الآن داریم می‌گوییم که علمی که در ذهنمان تجسم می‌کنیم ما را آزاد می‌کند، آزاد نخواهد کرد. همه‌اش من دارم بیت‌ها را می‌خوانم که این را بتوانم یک‌جوری ثابت کنم و این ابیات روشن‌کننده و ثابت‌کننده هستند برای شما، چون شما اگر نتوانید خودتان را متقاعد کنید، شما تغییر نخواهید کرد. یعنی این قدر باید این ابیات را بخوانید، برای شما روشن باشد که خطری شما را تهدید نمی‌کند. اگر شما با عقل من‌ذهنی‌تان فکر نکنید و عمل نکنید و عبادت نکنید، کار معنوی نکنید، ضرر نخواهید کرد، از بین نخواهید رفت. چون ما می‌ترسیم از بین برویم. ما افسار را جمع کرده‌ایم، افسار تمام جنبه‌های زندگی‌مان را محکم گرفته‌ایم، می‌ترسیم رها کنیم، همه چیز به هم بریزد، نه نمی‌ریزد. زندگی را بگذار خردِ زندگی اداره کند. و این دو بیت می‌گوید که تو نباید بگذاری من‌ذهنی خودت دخالت کند، چشم بزند، یا من‌های ذهنی دیگر به تو چشم بد بزند و بنابراین دامِ مُزد را باید پیدا کنی، خودت را تسلیم کنی به دامِ مُزد.

کار، پنهان کن تو از چشمان خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

این دو بیت نمی‌گوید شما با عقل من ذهنی‌تان مقاومت کنید، قضاوت کنید، می‌گوید کار واقعی این است که تو پنهان از چشمان من ذهنی‌ات بکنی و آن موقعی است که شما فضا باز می‌کنید. وقتی فضا باز می‌کنی ولو سخت، چشم من ذهنی بسته می‌شود، بنابراین نمی‌تواند به شما آسیب بزند. یعنی دانشِ ذهنیِ ما و فکر بر اساس آن در واقع چشم بد است، مضر است، مخرب است.

دامِ مُزد این فضای گشوده شده است. ما باید خودمان را تسلیم کنیم به این دامِ مُزد خداوند، فقط در فضای گشوده شده خداوند مزد می‌دهد. وقتی فضا را می‌بندیم و مقاومت می‌کنیم، مزدی ندارد این فضا، فضای ذهن و مقاومت مزدی ندارد. آن موقع وقتی خودمان را تسلیم کردیم به فضای گشوده شده که فضای مزد است، آن موقع از خودمان یعنی از من‌ذهنی‌مان، بدون اطلاع من‌ذهنی‌مان، یک همانندگی را می‌دزدیم، یک درد را می‌اندازیم. بعد او بیدار می‌شود می‌بیند نیست، نمی‌فهمد، نمی‌فهمد که نیست، بله.

و همین طور در تبیین این‌که می‌گوید خداوند عشاق را با این علم‌گشت، نه با علم من‌ذهنی، ولی علم من‌ذهنی طنازی می‌کند. می‌گوید:

هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نَفَرِید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴)

در درگاه خداوند، هنر بی‌هنری است، باید بگویی نمی‌دانم. هنر در این‌جا به معنی فضیلت است. فضیلتِ ذهنی همانندگی، تمام آن چیزهایی که می‌دانیم و فکر می‌کنیم واقعاً این دانش خوبی است، آن به درد نمی‌خورد. هنر واقعی بی‌هنری است. می‌گوید که ای کسانی که هنرور هستید یا هنرمند هستید، پُر از فضیلت هستید، و به آن افتخار می‌کنید و با آن همانیده هستید، برای چه چیزی شاد هستید؟ برای این‌که جزو این افرادی نیستید که هنر را بی‌هنری می‌دانند. این نشان می‌دهد که ما باید فضا را باز کنیم و بگوییم نمی‌دانیم و از این فضای گشوده شده دانش بگیریم.

بله، پس این بیت را خواندیم:

جمله عشاق را یار بدین علم‌گشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)



پس آیا این ابیات را خواندیم، شما از خودتان سؤال کنید، باز هم این جهل من‌ذهنی ما دارد دلربایی می‌کند؟ برای شما می‌کند؟ من‌ذهنی شما هنوز می‌گوید که من می‌دانم، بگذار من انجام بدهم؟ رها کن که خداوند عاشقان را با علم خودش گشته است، با علم طلب گشته است، آن علم چه چیزی بوده است؟ یعنی من تسلیم شدم، خداوند آمد به مرکز من، با طرب و شادی بی‌سبب خودش من را گشت. و بیت هم خواندیم گفت که برای چه چیزی جان شیرینم را می‌دهم؟ برای این‌که خداوند من را با قند و حلوا می‌گشَد. یعنی هر موقع می‌میرم به من‌ذهنی، یک‌دفعه شیرینی‌اش را حس می‌کنم.

و پس از این بیت که گفت علم خداوند ما را می‌گشَد، نه جهل ما، به ما می‌گوید در حرکت باش و ما باید بفهمیم حرکت باش یعنی چه.

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسِرد کز حرکت یافت عشق سِرِّ سراندازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

در حرکت باش یعنی بگذار با این فضای گشوده شده تمام چهار بُعد تو به‌کار بیفتد، منتها هم چهار بُعد تو از جمله فکر تو، به‌وسیله خردِ زندگی و عمل به حرکت دربیاید. یعنی ما باید عمل کنیم، منتها کدام عمل؟ با فکری که از فضای گشوده شده می‌آید. و ما می‌دانیم وقتی در مقابل اتفاق این لحظه فضا‌بندی می‌کنیم، سرد می‌شویم، منجمد می‌شویم.

مولانا دارد تجسم می‌کند که یک آبی روان است، مثل یک جوب می‌مانیم ما، جوی آب در این مرکزش تند می‌رود، در زمستان می‌بینید که آن آبی که کنار جوی آب است، چون حرکت ندارد یخ می‌زند. بعضی موقع‌ها این آب اگر گند باشد یخ می‌زند. پس شما باید مرتب فضا باز کنید، فضا باز کنید تا آب تند برود. آب تند برود، فکر و عمل هم به‌وسیله زندگی تند می‌شود. نمی‌گوید به‌وسیله من‌ذهنی تندتند فکر کن. من‌ذهنی هم بله تندتند فکر می‌کند من‌ذهنی می‌سازد، ولی من‌ذهنی یخ می‌بندد. برای این‌که من‌ذهنی که کار می‌کند درد تولید می‌کند. اصلاً من‌ذهنی یک موتور دردسازی است. ولی وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، شما هرچه فضا را لحظه‌به‌لحظه باز می‌کنید، آب تندتر رد می‌شود، آب از کجا می‌آید؟ از آن‌ور می‌آید. آب تویش چه چیزی است؟ خردِ زندگی، حس امنیت، شادی، هدایت خداوند، قدرت زندگی، بله.

می‌گوید عشق، یعنی وقتی که ما به‌عنوان هشیاری با زندگی یکی می‌شویم، که در واقع می‌گوید عشق یعنی عاشق دیگر، منتهی عاشقی که با او یکی شده است. **کز حرکت یافت عشق سِرِّ سرانداختن را**، یعنی این‌که ما در آن فضا است که می‌فهمیم که سِرِّ من‌ذهنی را باید بیندازیم، عقلش به درد نمی‌خورد. تا زمانی که با چشم عدم نبینیم،

نمی‌توانیم بفهمیم که این عقل ما بی‌عقلی است. من ذهنی ما، در بیت قبل بود دیگر، جهل را عقل حساب می‌کند. همین بیت بود دیگر،

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

می‌گوید جمله عشاق را یار بدین علم کُشت، تا نکند هان و هان، جهل تو دلربایی، درست است؟ ولی برای این کار دارد می‌گوید در حرکت باش، مثل آب روان که منجمد نشوی. آیا پریدن از یک فکری به فکر دیگر با من‌ذهنی و من‌ذهنی درست کردن، درد درست کردن، این حرکت است؟ نه حرکت نیست. دارد می‌گوید یک نوع حرکت است که عشق تویش است و آن موقعی است که شما فضا را باز می‌کنید. پس شما هی باید فضاگشایی کنید، تسلیم بشوی، فضاگشایی کنی، آب رد بشود و وقتی آب رد می‌شود، خرد از آن‌ور می‌آید، می‌فهمی که سِر انداختن سَر من‌ذهنی یعنی چه، زنده شدن به خداوند یعنی چه.

پس این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حرکت ندارد، منجمد دارد می‌شود. آب روان موقعی است که ما به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درمی‌آییم. مرتب می‌گوید این شکل را تجربه کن و انسان با مرکز عدم است که سِر انداختن سَر من‌ذهنی را متوجه می‌شود. اما ابیاتی می‌خوانیم معنی‌اش را درست بفهمیم:

کی شود این روان من ساکن؟ این چنین ساکن روان که منم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹)

یعنی برای این‌که روان بشوم، باید به سکون خداوند زنده بشوم. می‌گوید ساکن روان، وقتی من ساکن می‌شوم به زندگی، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود و آن موقعی است که من فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم هشیاری رو هشیاری منطبق می‌شود، آن‌موقع این سکون شروع می‌کند به روان شدن و آن‌موقع این روان شدن قطع نمی‌شود. روان ما وقتی که قسمت جدِّد ما ساکن است این حرکت است و این روانی ما که روانی آب حیات است چهار بُعد ما را سیراب می‌کند و می‌گذرد می‌رود تمام عالم را آبادان می‌کند. پس الآن متوجه شده‌ایم که می‌گوید در حرکت باش، مستلزم در حرکت بودن یک سکون معنوی هست، یک آرامش معنوی هست، یک ریشه‌داری معنوی هست. همین‌که ما از ذهن جدا می‌شویم و به روی ذاتمان می‌ایستیم، روان می‌شویم. همین‌که از ریشه درمی‌آییم، توی من‌ذهنی می‌افتیم، درست است که از فکری به فکر دیگر می‌پریم ولی انرژی ما هرز می‌رود. مسأله درست می‌کنیم، مانع درست می‌کنیم، دشمن درست می‌کنیم و این بیت هم جالب است:



بس کنم، یا خود بگویم سِرِّ مرگ عاشقان؟ گرچه مُنکر خویش را از خشم و صَفرا می‌کُشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸)

الآن به اندازه کافی راجع به سِرِّ مرگ عاشقان صحبت کردیم. می‌گویند تو می‌خواهی واقعاً مثل عاشقان نسبت به من ذهنی بمیری یا منکر بشوی و خودت را با هیجاناتی مثل خشم، مثل رنجش، مثل کینه و هم‌هویت‌شدگی‌ها بکُشی؟ پس از این همه صحبت آیا ما قبول داریم که یک زندگی، یک خدایی وجود دارد که می‌خواهد در ما طَرَب را تجربه کند؟ ما باید رها کنیم خودمان را، او بکند. هر کاری که با ذهنمان بکنیم، جلوی ما را داریم می‌گیریم. این بیت اول بود. بله، اما راجع به حرکت صحبت کردیم که گفت **در حرکت باش**. حرکت مستلزم کار است دیگر. می‌خواهیم ببینیم که مولانا راجع به کار چه چیزی می‌گوید. می‌گوید:

کار آن کار است ای مُشتاقِ مَسْت کَا نَدَر آن کار، آر رَسَدِ مَرگَت، خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

شُد نِشانِ صِدْقِ اِیمانِ ای جوان آنکه آید خوش تو را مرگِ اَنَدَر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

گَر نَشُد اِیمانِ تو ای جانِ چُنین نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

پس می‌گویند کار کدام کار است؟ چه کاری کار است ای مُشتاقِ مَسْت؟ مُشتاقِ مَسْت، حالا اگر مثبت بگیرید، الآن فرض می‌کنیم که در شما اشتیاقِ مَسْتی به خداوند به وجود آمده است، کار چه چیزی است؟ می‌گویند آن کار کار است که به مرگ من‌ذهنی‌ات منجر بشود، برسی به یک جایی که بگویی نمی‌دانم. ببینید آدم حقیقتاً بگوید نمی‌دانم خودش را رها می‌کند. علت این‌که ما خودمان را رها نمی‌کنیم و این انقباض منبسط نمی‌شود، برای این‌که ما فکر می‌کنیم می‌دانیم. ما زیر بار این نمی‌رویم که نمی‌دانیم، هیچ‌کس حاضر نیست برود در نتیجه زندگی‌اش را کنترل می‌کند. کنترل یعنی از آن‌ور آب نمی‌آید. کنترل یعنی پارکِ ذهنی. یعنی شما می‌دانید چه چیزی را کجا بگذارید، همه‌اش غلط است یعنی. یعنی زندگی هیچ سهمی ندارد در چیدمان چیزهای مادی و معنوی شما.



می‌گوید اگر، بیت دوم، مرگ در کاری به تو خوش بیاید، یعنی کاری بکنی که در آن جا بمیری و این مرگ خوش بیاید، این نشان می‌دهد که تو ایمانت خوب است، صدق ایمان داری. هرکسی باید ایمانش را با این معیار بسنجد آیا در این لحظه من می‌خواهم به من ذهنی‌ام بمیرم یا نه؟ اگر نه پس ایمان ندارد.

می‌گوید اگر ایمان تو این چنین نیست، پس یقین به خدا نداری، چسبیده‌ای به من ذهنی، در این صورت ایمان تو کامل نیست، برو اکمال دین، کامل کردن دین خودت را طلب کن. یعنی چه؟ یعنی فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، این قدر این فضا و مرکز عدم در تو کار کند که این حرف‌های مولانا برای تو قابل فهم باشد، قابل قبول باشد، برای چه چیزی من این بیت‌ها را این جا می‌نویسم که شما تکرار کنید، تا پس از یک مدتی آن دید من ذهنی برای شما غریب بیاید، عجیب بیاید، این دید درست به نظر بیاید.

می‌گوید این درست است، آن غلط است، مقاومت غلط است، قضاوت غلط است، ستیزه غلط است، انجام کارها به وسیله عقل من ذهنی من غلط است، یک سابقه‌ای هم داریم، ایجاد درد غلط است، مردم را به واکنش انداختن غلط است. ارتعاش به زندگی درست است، فضاگشایی درست است، کوچک کردن من ذهنی درست است، بزرگ کردن من ذهنی غلط است. من الآن متوجه می‌شوم که هر جا من ذهنی من بالا آمده است، آن جا یک ضرری به من خورده است، پس این غلط بوده است. هر جا من کوتاه آمده‌ام، یک حالت بندگی و اضطراب داشته‌ام، خداوند به من کمک کرده است. از تکرار ابیات این برداشت‌ها در جنبه‌های مختلف پیش می‌آید که مولانا درست می‌گوید و من باید این را بپذیرم، گرچه که در خیلی جاها این‌ها مغایر با باورهای من است.

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تو، بی گراهِت دوست، اوست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

می‌گوید هرکسی در بیرون یا خود تو اگر برای خودت مرگ دوست شدی، آن تویی که الآن مرگ دوست است، یعنی می‌خواهد به من ذهنی بمیرد و عقل من ذهنی را نگیرد، این توی واقعی تو است و هر دوست دیگری در بیرون اگر کاری می‌کند که من ذهنی ما کوچک‌تر بشود و ما بمیریم به من ذهنی در واقع دوست ما او است. هرکسی من ذهنی ما را بزرگ‌تر می‌کند، تشویق می‌کند ما را به ایجاد درد، او دوست ما نیست.

***** پایان بخش دوم *****

بله، از حرکتی که مولانا صحبت می‌کند ما فکر را می‌شناسیم و کار را می‌شناسیم و حرکت چهار بُعد ما و حرکت این فضای گشوده شده. و حرکت فضای گشوده درون ما موقعی خیلی زیاد است که مرکز ما عدم باشد. اگر مرکز ما جسم باشد حرکت پایین است. یادمان باشد بیت می‌گفت:

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسَرَد کز حرکت یافت عشق سِرِّ سَراندازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

یعنی درون ما و بیرون ما دائماً در حرکت باید باشد. آنهایی که تنبلی می‌کنند باید توجه کنند که انسان باید کار بکند و خرد زندگی و این برکت زندگی از ما باید به یک جهتی به یک کاری بریزد. در اثر حرکت فضای درون است که این چهار بُعد ما به سلامتی می‌رسند.

سِرِّ سَراندازی یعنی واقعاً سِرِّ شفا بخشی و شفایابی. یعنی تا در درون و بیرون حرکت وجود نداشته باشد ما تغییر نمی‌کنیم و درون ما شفا پیدا نمی‌کند. یعنی دردها از مرکز ما بیرون نمی‌روند. مقدار زیادی درد همانیده شده در مرکز ما وجود دارد، در حرکت است که اینها شفا پیدا می‌کنند شناسایی می‌شوند. سِرِّ سَراندازی یعنی سِرِّ این که من سِرِّ درد نداشته باشم، براساس درد عقل نداشته باشم. مثلاً خشمگین نشوم که پایشوم یک کاری بکنم. درد نداشته باشم که درد من را هل بدهد. بلکه خرد زندگی و هدایت زندگی است که همراه با طَرَب این حرکت‌ها را مُمَر به ثمر می‌کند. و در این جا راجع به فکر صحبت می‌کند، می‌گوید:

فکر، آن باشد که بگشاید رَهِ راه، آن باشد که پیش آید شَهِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

شاه آن باشد که از خود شه بود نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

پس فکر با مرکز عدم درست است، برای این که راه را باز می‌کند. فکر با مرکز جسمی راه را می‌بندد. راه چه هست؟ می‌گوید راه آن است که تو شاه را ملاقات کنی. شاه، هم خداوند است هم هر کسی است که به خداوند زنده شده است. شاه چه کسی است؟ شاه کسی است که از خودش شاه است، به ذاته شاه است. خداوند به ذاته شاه است هر کسی هم که به او زنده است به ذاته در ذات شاه است. به خاطر این شاه نیست که مقدار زیادی پول دارد مخزن دارد جواهر دارد یا لشکر دارد که او را حمایت می‌کنند مَتکی به آنها است، اگر آنها نباشند دیگر شاه نیست. پس شاه‌های این جهانی را نمی‌گوید. شاه معنوی و شاهی را می‌گوید که روی پای زندگی ایستاده باشد نه



چیزهای همانیده این جهانی. پس فکر ما وقتی مرکزمان عدم است فعال است و این فعالیت نتیجه دارد. این ابیات هم بخوانیم که حرکت باش را بفهمیم یعنی چه:

ای ما و من آویخته، وی خون هر دو ریخته
چیزی دگر انگیخته، نی آدمی و نی پری

تا پا نباشد، زآنکه پا ما را به خارستان برد
تا سر نباشد، زآنکه سر کافر شود از دوسری

آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
آن تیزرو، این سست رو، هین، تیز رو تا نفسری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹)

بله. وقتی مرکز عدم است خداوند من‌ذهنی و مای‌ذهنی را می‌آویزد، ازبین می‌برد و خون هردو را می‌ریزد. اگر ما جمعاً دست به تسلیم بزنیم و در درون با فضای گشوده شده و مرکز عدم فکر و عمل کنیم هم من فرو می‌ریزد، از طریق همانیدگی‌ها، هم آن هویتی را که از ما می‌گرفته‌ایم؛ قسمت اعظمی از من ما از ما گرفته می‌شود. ما همه‌مان به این باورها اعتقاد داریم، یعنی با این‌ها همانیده هستیم. ما موجود بسیار خطرناکی است؛ مای‌ذهنی. انسان در غالب ما چون ما تقویتش می‌کند یک کارهایی انجام می‌دهد که اگر من‌ذهنی انجام بدهد تنها، می‌گیرند زندانش می‌کنند، می‌گویند دیوانه است. ولی گاهی اوقات یک نفر می‌بینید در غالب ما تعداد زیادی آدم می‌کشد به او مدال هم می‌دهند! خراب‌کاری‌هایی می‌کند چون ما تشکیل شده است. ما براساس باورهای مشترک که با آن همانیده هستیم، الگوهای مشترک، رفتارهای مشترک که با آن همانیده هستیم، حتی دردهای مشترک، تشکیل می‌شود. می‌گوید، خداوند ما و من را می‌کشد.

و در نتیجه چیزی دگر؛ چیزی دیگر حضور است، هشیاری حضور است، خودش است، می‌انگیزد که اسمش هشیاری نظر است. فضا باز می‌شود در درون من و همه انسان‌ها که نه آدمی است نه پری است. آن موقع پا نیست که ما را به خارستان ببرد. یعنی من‌ذهنی پا دارد، سر دارد. من‌ذهنی و مای‌ذهنی می‌داند و ابزار دارد، الگوها دارد، سببها دارد، می‌گوید این بشود باید ما این کار بکنیم. آن‌موقع یک دفعه می‌بینید که صدمیلیون نفر این را قبول دارند، صدمیلیون نفر ما هستند.

پا و سر؛ پا حرکت است، سر عقل است. نه حرکت باشد نه سر؛ با من‌ذهنی. برای این‌که سر من‌ذهنی، پای من‌ذهنی ما را به خارستان می‌برد و سرش هم ما را کافر می‌کند، چرا؟ ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم نه از طریق مرکز



عدم. حالا می‌گوید فضا را باز کن بگذار آب رد بشود. **آبی میانِ جو روان؛** فضا را باز کن آب زندگی، آب حیات، از تو رد بشود. و **آبی هم لبِ جو یخ بسته،** آن آبی که یخ بسته همین من‌ذهنی است همانیدگی‌های ما است. این آبی که از آن‌ور می‌آید اگر شما فضا را باز کنید باز کنید این آب تندتر برود، می‌زند آن یخ‌ها را هم آب می‌کند، چون این گرم است، این طَرَب دارد، این شادی دارد، حالِ خوب دارد.

آن تیزرو، این سست‌رو؛ حالا به ما می‌گوید: **هین، تیز رو.** می‌گوید، تو خودت را با آبی که از آن‌ور می‌آید همانیده کن تا یخ نزنای بگذار این آب سریع از تو رد بشود.

پس نتیجه این می‌شود می‌گفت حرکت کن بی‌حرکت نباش. شما حرکت می‌کنی، فکر و عمل. ببینید فکر و عمل‌تان از کجا می‌آید؟ با فضا بندی است؟ با مقاومت است؟ با قضاوت است؟ با دویی است؟ یا نه با فضاگشایی است و یک یکتایی خداوند است که دارد از طریق شما عمل می‌کند؟
بله. **خوب فهمیدیم ان شاء الله این معنی این بیت را.**

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسِرد کز حرکت یافت عشق سِرِّ سراندازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

ان‌شاء‌الله که سِرِّ انداختن سِرِّ من‌ذهنی را هم ما یاد گرفته‌ایم که کی ما این سِرِّ را کشف می‌کنیم و عمل می‌کنیم. دنبالش می‌گوید که، آیا این حرکت و صورت گرمابه‌یی؛ همین من‌ذهنی است؛ می‌کند؟ نمی‌کند که. آیا اسب گداغازی، که یک اسب چوبی است، اسب بی‌جان است، می‌زند به صف دشمن؟ نمی‌زند که. توجه می‌کنید؟ بالا می‌گفت: حرکت کن، مثل آب روان باش تا منجمد نشوی. حرکتی که از روی عشق باشد و عدم باشد سِرِّ سراندازی را به تو نشان می‌دهد. می‌گوید که، آیا من‌ذهنی هم چون حرکتی می‌کند؟ نه:

جنبشِ جان کی کند صورت گرمابه‌یی؟ صف شِکنی کی کند اسب گداغازی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

گداغازی یعنی ریسمان‌باز. این غازی کلمه به اصطلاح مهمی است، غازی یعنی جنگجو، مخصوصاً جنگجو در راه خدا و معنی؛ می‌گویند که این غازی این معنی را هم می‌دهد، معنی همین کسی که ریسمان‌باز است؛ حالا معنی‌های دیگری هم دارد کاری ندارم به آن‌ها. در نتیجه گدا به اولش اضافه کردند بگویند که این غازی نیست گداغازی است. پس گداغازی یعنی ریسمان‌باز در این من‌ذهنی. می‌گوید، **صورت گرمابه؛** صورت گرمابه هم که می‌دانید این نقش‌هایی که در ورودی حمام‌ها می‌کشیدند روی دیوار، که این‌ها نقش هستند دیگر، عکس هستند، این‌ها



که حرکت نمی‌کنند؛ و نماد من‌ذهنی است. آیا من‌ذهنی جنبشِ جان می‌کند؟ من‌ذهنی مثل فضای گشوده شده که جانِ زندهٔ زندگی است آن‌طوری جنب‌وجوش می‌کند که؟ نمی‌کند که!

جنبشِ جان کی کند صورتِ گرمابه‌یی؟ صفِ شکنی کی کند؛ برای صفِ شکستن؛ پایین هم می‌گوید؛ یک اسب تازی می‌خواهد، اسب جنگی می‌خواهد. اسب جنگی که هست؟ کسی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم شده به زندگی زنده است نه به مردگی من‌ذهنی. این لحظه شما بگویید من من‌ذهنی هستم به صورت خشم بلند می‌شوم، به صورت رنجش بلند می‌شوم، به صورت یک همانندگی بلند می‌شوم؟ یا نه فضا را باز می‌کنم به صورت زندگی بلند می‌شوم؟ هرکسی که به صورت زندگی بلند می‌شود به صفِ همانندگی‌ها می‌تواند بزند. صفِ شکستن یعنی بزنی با اسب و تارومار کنی این همانندگی‌ها که به هم چسبیده‌اند و از این فکر ما می‌پریم به آن فکر، هم‌ه‌اش این‌ها صف کشیده‌اند، با یک حالت متناظر. یعنی این چیز ما را می‌برد به آن چیز که یک‌جوری به هم وصلند، آن چیز می‌برد به آن چیز، صف است، صفِ فکر است. آیا کسی می‌تواند رشتهٔ فکرِ مسلسل را که در ذهن می‌گذرد و من‌ذهنی را می‌سازد این را پاره کند؟ پاره کند، از آن زیر زندگی بیاید بیرون. می‌شود ما دو دقیقه اصلاً فکر نکنیم و ذهن تعطیل باشد؟ انصتوا باشد نمی‌توانیم که.

می‌گوید من‌ذهنی نمی‌تواند صف‌شکنی بکند، جنبشِ جان می‌خواهد. پایین جنبشِ جان را توضیح می‌دهد. پس بنابراین این من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** جنبشِ جان نمی‌کند، شما با من‌ذهنی کار نکنید، من‌ذهنی را بشناسید. هر موقع قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید، از طریق همانندگی‌ها فکر می‌کنید، یک هیجانی که منفی هست دارد کار می‌کند در شما، پس من‌ذهنی دارید. این هر چه قدر هم کار معنوی بکند به درد شما نمی‌خورد و شما جنبشِ جان می‌خواهید. این **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** جنبشِ جان نمی‌کند، این صورت گرمابه است، صف‌شکنی نمی‌کند، به صفِ همانندگی‌ها نمی‌زند پاره کند، برای این‌که خودش براساس این فکرهای مسلسل درست شده است. فکرهای مسلسل را که یک‌جا نمی‌شکند تعطیل کند که، بله. ولی مرکز عدم باشد **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و هر لحظه فضا را باز کنید، احتمال این‌که یک‌جایی این صف شکسته شود به وسیلهٔ اسب جنگنده که شما هستید، وجود دارد.

اما اجازه بدهید چند بیت بخوانیم که بدانیم آیا از طریق کمال‌طلبی و تجسم من‌معنوی ممکن است ما فکر کنیم که حقیقتاً جنبشِ جان داریم؟ مولانا می‌گوید امتحان وجود دارد.

صد هزاران امتحان است ای پدر

هر که گوید من شدم سرهنگِ دَر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۲)

گر نداند عامه او را ز امتحان پختگان راه، جویندش نشان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۳)

می‌گوید در راه معنویت و زنده شدن به خدا صدهزاران امتحان وجود دارد، این‌که هر کسی بیاید من‌ذهنی داشته باشد، بگوید که من دربانِ خداوند هستم؛ سرهنگِ در یعنی در واقع مسئولِ درِ خداوند؛ یعنی به او زنده شده‌ام، خداوند من را دم درش دربان کرده است. اگر یکی ادعا می‌کند، صدهزار امتحان وجود دارد. پس بنابراین شما اگر می‌گویید من جنبشِ جان دارم می‌کنم، خوب باید در درون و بیرون شما منعکس بشود، باید فکرهای شما خلاق بشود، باید روابطتان بهتر بشود، باید وضع زندگیتان بهتر شود، باید تن‌تان سالم‌تر بشود، فکرهایتان بهتر بشود، هیجاناتان باید از جنس عشق باشد، لطیف‌تر بشود، امتحان کنید خودتان را.

می‌گوید آدم‌های معمولی اگر نتوانند امتحانش کنند، شناسند، یک کسی بیاید خودش را جا بزند بگوید من استاد معنوی هستم، آدم‌های معمولی نمی‌شناسند چون من‌ذهنی دارند او هم من‌ذهنی دارد می‌گوید خیلی آشناست این، حقیقتاً این استاد است، مثل ماست این هم. او هم مثل آن‌ها می‌شود می‌گوید بله من هستم. اما، پختگان راه، انسان‌هایی که به زندگی زنده هستند از او نشان می‌طلبند، می‌بینند که نیست.

پس این‌ها در تبیین این است که شما به هر جنبشی از خودتان نگویید جنبشِ جان است. جنبشِ جان یعنی فضا را باز بکنید، جان اصلیتان، جانِ زندهٔ زندگیتان به جوش بیاید، زنده بشود، ساکن بشود، در نتیجه روان بشود. شما جریانِ خرد زندگی و شادی زندگی را حتی در تن‌تان حس کنید، در فکرتان حس کنید. شما ببینید که مثلاً لحظه‌به‌لحظه چیزهای جدید می‌آید به فکرتان، خلاق دارید می‌شوید. شما خودتان، خودتان را امتحان کنید، به سادگی قبول نکنید. و همین‌طور این ابیات.

چون کند دعویّ خیاطی خسی

افکند در پیش او شه، اطلسی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴)

که بُر این را بَغَلَطاقِ فراخ

ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۵)

گر نبودی امتحان هر بدی

هر مُخَنَّت در وَغَا رستم بدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶)



و غا یعنی جنگ. مُخَنَّتْ یعنی ترسو. بَغْلَطَاق یعنی به اصطلاح یک لباس گشاد مثل عبا مثلاً، یک چیزی که آدم بتواند بپوشد. «که بپر این را بَغْلَطَاقِ فَرَاخ»، یعنی در این جا نماد حضور است. یعنی گرچه که تمثیل شاه معمولی را می‌زند، می‌گوید که اگر کسی دعویّ خیاطی بکند ولی بلد نباشد و پیش شاه برود بگوید من خیاط خوبی هستم، شاه اطلس دارد می‌اندازد جلوی او و می‌گوید که بردار این پارچه گران‌قیمت را بپر و برای من یک دانه بَغْلَطَاق درست کن. در این جا بَغْلَطَاق همین لباس حضور است. می‌گوید خیلی خوب بلدی؟ یک فضای بی‌نهایت وسیع درست کن در آن زندگی کن.

حالا همان‌طور که آن شخصی که خیاط نیست یک دفعه تعجب می‌کند که شاه پارچه اطلس را جلویش گذاشت، چون نمی‌تواند ببرد، چون اگر ببرد خراب می‌شود باید جریمه بدهد، ما هم همین‌طور زندگی‌مان را می‌بریم خراب می‌کنیم. ما می‌گوییم ما خیاط هستیم، لباس حضور را درست می‌کنیم، شصت سالمان هست، هفتاد سالمان هست هنوز درست نکردیم و هر روز این اطلس را که همان زندگی ماست قیچی می‌کنیم خراب می‌کنیم و می‌گوییم خیاط هستیم. خوب بگو من خیاط نیستم، بگذار خداوند برایت بدوزد. می‌گوید اگر امتحان هر بدی، هر همانندگی نبود، چون هر همانندگی یک چالش به وجود می‌آورد؛ اگر مثلاً به ما نمی‌گفتند بیا برو جنگ، من می‌گویم آهای مردم من جنگجو هستم بلد هستم، می‌گویند خیلی خوب این اسب، دارند می‌روند جنگ بفرما برو، آن موقع اگر ترسو باشم شروع می‌کنم به گریه کردن.

پس هر همانندگی یک چالش است و امتحان می‌شویم ما، همان‌طور که ادّعیای جنگجو بودن ما را به خطر می‌اندازد، امتحان می‌کنند، و در این جا هم ما امتحان می‌شویم. بنابراین بی‌تی که داشتیم که می‌گوید که بعضی‌ها جنبش می‌کنند، جنبششان جنبش من‌ذهنی است ولی می‌گویند جنبش جان است. ما باید بدانیم همانندگی‌ها چالش خواهد داشت. ادّعیای دربان خدا بودن، زنده شدن به زندگی، قبل از زحمت و وقت و کار روی خود درست نیست و ما می‌رویم به کمال‌طلبی من‌ذهنی، آن جا هم به خودمان ضرر می‌زنیم هم به دیگران.

گر نبودی امتحان هر بدی هر مُخَنَّتْ در و غا رستم بدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶)

یعنی هر انسانی می‌آید می‌گوید که من به حضور زنده شدم، بعد متوجه می‌شویم که ایشان خشمگین می‌شوند، متوجه می‌شویم که ایشان طمع پول دارند، متوجه می‌شویم که ایشان همانند با باورها هستند، متوجه می‌شویم که ایشان دردهای کهنه خیلی زیادی دارند، پس بنابراین ما امتحان خواهیم شد. بهترین کار این است که روی خودمان کار کنیم ادّعا نکنیم و جنبش من‌ذهنی‌مان را جنبش زندگی‌مان بشماریم، در عین حال ناامید هم نشویم.

بیت بعدی می‌گوید که این طبلِ غزا را خیلی وقت است دارند لحظه به لحظه می‌کوبند. خداوند این چالش را که ما روبرو بشویم و او هم به ما کمک بکند هشیارانه من‌ذهنی‌مان را بشناسیم همانندگی‌ها را بشناسیم و این‌ها را متلاشی کنیم بیندازیم، خیلی وقت است طبلش را می‌کوبد.

طبلِ غزا کوفتند، این دم پیدا شود جنبش پالانی، از فرس تازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

این لحظه طبل جنگ را دارند می‌کوبند، همین لحظه پیدا می‌شود، آشکار می‌شود چه کسی کند حرکت می‌کند حرکت نمی‌کند عقب می‌رود، چه کسی اسب تازی دارد و می‌تازد به قلب همانندگی‌ها. پالانی یعنی اسب کُندرو که بار رویش می‌گذارند، باربر است. و فرس یعنی اسب. فرس تازی تند و تیز است اسب خوبی است، به درد جنگ می‌خورد قدیم. خوب شما بفرمایید از خودتان سوال کنید بگویید من شبیه اسب پالانی هستم یا اسب تازی؟ آیا این حرف‌ها را از مولانا می‌شنوم می‌گویم که «حالا ببینیم چه می‌شود، مثل این‌که راست می‌گوید، حالا فردا یک کاری می‌کنیم، بالاخره ما هم باید روی خودمان کار کنیم»؟ این پالانی است. آن کسی که این لحظه بلند می‌شود فضا را باز می‌کند و روی خودش کار می‌کند و عقب نمی‌اندازد، اشتیاق دارد به این کار، این فرس تازی است.

این لحظه شما ارزیابی کنید می‌گوید طبل غزا را چه کسی می‌کوبد؟ خداوند، می‌گوید این تو هستی، امتداد من، این هم همانندگی تو است، حمله کن به آن‌ها با خرد من، فضا را باز کن، تو باید هشیار باشی به این غزا، غزا در ضمن به معنی جنگ کردن با کافران در راه خدا، در این جا غزا یعنی جنگیدن با همانندگی‌ها، در این جا در ضمن جنگیدن به معنی واقعاً جنگ من‌ذهنی نیست، چون جنگ یک چیز بدی است. جنگ، ستیزه کردن، مقاومت کردن سبب تقویت من‌ذهنی می‌شود. ولی این هم جنگ است که مثل شاهنامه، جنگ در شاهنامه یک کار مقدسی است، حرکت سازنده است، چرا؟ ما با دیو می‌جنگیم. رستم با دیو می‌جنگد، رستم من‌ذهنی ندارد که شما فضا را باز می‌کنید با دیو من‌ذهنی از طریق شناخت همانندگی‌ها می‌جنگید. همین الآن اشتیاق این کار را دارید، حرکت می‌کنید و فضا را باز می‌کنید، زندگی به شما کمک می‌کند و لحظه به لحظه روی خودتان کار می‌کنید. پس از جنس اسب پالانی نیستید که پالان روی آدم بگذارند بار ببرد.

یعنی دارد می‌گوید که شما مدت‌ها این بار همانندگی‌ها و دردها را خواهی کشید یا نه، تند و تیز هستی، می‌زنی به صف همانندگی‌ها. شما از خودتان بپرسید و این را بدانید که از وقتی که انسان به وجود آمده است، این طبل خداوند می‌زند، همین لحظه هم می‌زند، برای شما همین لحظه می‌زند، از حالا تا آخر عمرتان هم می‌زند لحظه به لحظه، و زندگی انتظار دارد شما بلند شوید به صورت فرس تازی، اسب تند و تیز، بستیزی نه کند.



بعضی‌ها می‌گویند روزی ده دقیقه گنج حضور گوش می‌دهم، ده دقیقه! آن کسی که گوش می‌دهد، بعد تکرار می‌کند ابیات را، می‌خواند، تأمل می‌کند، دیگران را گذاشته است کنار، روی خودش تمرکز دارد و شناسایی می‌کند همانیدگی‌هایش را، از مولانا کمک می‌گیرد، این ابیات را حفظ می‌کند و مرتب می‌خواند برای خودش، گفتیم این ابیات دیوسوز هستند. دیو می‌آید شما را خشمگین کند یک بیت می‌خوانید فعلاً دیو می‌رود، دوباره می‌آید، یک بیت دیگر می‌خوانید، بلد هستید. حالا خشمگین بشوم عیب ندارد بعداً درستش می‌کنیم؛ آن طوری نمی‌شود.

طبل غزا خیلی اثر نمی‌کند به این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. حالا نمی‌دانم این غزل چقدر روی شما اثر می‌کند. طبل غزا را خداوند می‌کوبد شما همین الآن به جنبش بیفتید و شما خودتان تعیین کنید که جنبش پالانی هستید یا فرس تازی. اگر فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و صبر و شکر دارید، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، رضا دارید، در این صورت مثل اسب تازی عمل می‌کنید. وگرنه اگر هنوز همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مسلط هستند، تکان نمی‌خورید، کار نمی‌کنید، حرکت ندارید باید بگویم جنبش اسب پالانی دارید، بله. این بیت را ببینید، می‌گوید:

همچو طفلان، جمله‌تان دامن‌سوار

گوشه دامن گرفته، اسب‌وار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۱)

از حق ان الظن لا یغنی رسید

مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۲)

پس بنابراین، طفلان می‌دانید چه کار می‌کنند؟ وقتی سوار اسب می‌شوند اسب چوبین دارند، معمولاً در روستاها مُد بود. یکی از بازها این بود، یک چوبی را لای پاهایشان می‌گرفتند می‌گفتند این اسب ما است و می‌دویدند. البته توجه می‌کنید که درست است که طفل سوار اسب چوبین است، که در این‌جا می‌گوید دامن، دامتتان را جمع کردید، بعضی موقع‌ها هم پیراهنتان را جمع می‌کردند می‌گفتند این افسار مثلاً اسب است، طفل‌ها دیگر، بازی می‌کردند. در این‌جا می‌گوید همچو طفلان، جمله‌تان دامن‌سوار، ولی این چوبی که بچه‌ها سوارش می‌شدند، این چوب واقعاً روی پاهای این‌ها سوار بود. یعنی الآن درست است که ما سوار من‌ذهنی هستیم، ولی من‌ذهنی روی پای اصلی ما سوار است. ما باید بفهمیم که پای اصلی چه چیز است. و می‌گوید همه تقریباً انسان‌ها دامن‌سوار هستند مثل طفلان و اسب‌وار گوشه دامن را گرفته‌اند. ولی خداوند در آیه قرآن گفته است که فکر برای رسیدن به من کافی نیست و نمی‌دانم آیه‌اش را داریم؟ بله، همین است.



مَرَكِبِ ظَنِّ بَرِ فَلَکْهَا کِی دَوید؟ یعنی مرکب فکر یا من ذهنی، چون من ذهنی موتور فکر است دیگر، نمی تواند به آسمان گشوده شده برسد. من ذهنی وقتی فکر می کند، آسمان را جمع می کند. پس بنابراین با اسبِ ظن یعنی فکر، به فلک گشوده شده یکتایی نمی شود رسید. بله این هم هست:

«وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ.»

«بیشترشان فقط تابع گمانند، و گمان نمی تواند جای حق را بگیرد. هر آینه خدا به کاری که می کنند آگاه است.»

(قرآن کریم، سوره یونس (۱۰) آیه ۳۶)

بیشترشان فقط تابع گمانند، و گمان، یعنی فکر، نمی تواند جای حق را بگیرد. درحالتی که می بینید که مردم باورهایشان را می پرستند. هر آینه خدا به کاری که می کنند آگاه است. این آیه هم مهم است، آن بیت قبل هم مهم است که نشان می دهد در من ذهنی با فکر کردن و فکر پرستیدن، درد پرستیدن، همانندگی پرستیدن نمی شود به خدا رسید. تابع گمانند یعنی تابع فکرهای خودشان هستند، نه فضای عدم. در این لحظه گمان یا فکر نمی تواند جای خداوند را بگیرد و خداوند می بیند که آن ها مثل طفل عمل می کنند، بله. این بیت هم داشتیم:

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲)

می خواهیم از خودمان بپرسیم که الان ما سوار اسب زندگی هستیم، براق بصیرت هستیم؟ براق بصیرت یعنی فضا را باز کنی به صورت هشیاری روی هشیاری سوار بشوی و بصیرت داشته باشی، دید عدم داشته باشی. اگر این ها سوار براق بصیرت بشوند، یعنی این لحظه چه کار می کنید شما؟ فضا را باز می کنید به صورت هشیاری، امتداد خدا، سوار فضای عدم می شوید، نه فکر، در این صورت بدون ابر و بدون غبار در آن مه یعنی خدا نظر می کند. پس بنابراین بُراق در این جا، می دانیم براق وسیله تقلیه ای بود که حضرت رسول به معراج رفت و شما می دانید معراج این نیست که رفت آسمان ها. در معراج انسان تکان نمی خورد.

معراج یعنی به بی نهایت خدا زنده شدن، یعنی عمق بی نهایت پیدا کردن، یعنی این لحظه یک اتفاقی بیفتد حقیقتاً همه من ذهنی متلاشی بشود، فرو بریزد، ما به عنوان هشیاری روی هشیاری منطبق بشویم با عمق بی نهایت، این معراج است. لزومی ندارد که ما از نظر جسمی تکان بخوریم. پس براق آن وسیله ای است که این وسیله هم جز زندگی نیست. برای همین می گوید قومی که بر بُراق بصیرت، بصیرت یعنی دیدن برحسب عدم، سفر کنند، ابر همانندگی ها و غبار دردها جلوی دید هشیاریشان را نمی گیرد، بنابراین خداوند را می بینند. پس چه کار می کنند

آن موقع؟

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود وز دامگاه صعب به یک تک عبّر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲)

دانه‌های شهوتی یعنی از همانیدگی‌ها. همانیدگی‌ها شناخته می‌شوند. وقتی سوار براق بصیرت می‌شویم و بدون ذهن، بدون همانیدگی‌ها، بی‌رنگ، با نور بی‌رنگ، همانیدگی‌ها را به صورت حضور ناظر می‌بینیم و توجه زنده‌مان را روی آن می‌تابانیم در این صورت با شناسایی، آن می‌افتد، با شناسایی می‌افتد. دانه‌های شهوتی ما آتش می‌گیرند، آتش می‌گیرند یعنی شناخته می‌شوند و می‌افتند. و از این دامگاه مشکل یعنی فضای ذهن، همانیدگی‌ها، یعنی از این جهان، با یک حمله می‌گذرند، با یک دُو، با یک حرکت. می‌گوید این امکان وجود دارد. لازم نیست شصت سال طول بکشد. منتها باید ببینید که سوار چه چیزی می‌شوید، آیا، گفت فرق دارد که شما با پالانی می‌روید مثل اسب کُندرو می‌روید که حرکت نمی‌کند یا با اسب تازی می‌روید.

و این بیت هم مربوط است، هرکسی که می‌گوید فردا، فردا، فردا، زمان می‌خرد، این پالانی است:

آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کُشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸)

یعنی ابلیس، یعنی شیطان بدون تبش، یعنی بدون تابش، هیچ نور زندگی ندارد ابلیس، همین‌طور من‌ذهنی، می‌دانید، نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند. هر خاصیتی ابلیس دارد من‌ذهنی هم دارد. معمولاً مهلت می‌خواهد، خوب شما هم مهلت می‌خواهید بدهید به من‌ذهنی؟ پس دارید کند می‌روید. چه چیزی گفت در این بیت‌ها؟ گفت بعضی‌ها با یک دُو، با یک حرکت، با یک پرش از من‌ذهنی می‌پرند به بیرون و به بی‌نهایت خدا تبدیل می‌شوند. اما بعضی‌ها مهلت می‌خواهند. هرکسی که فضا را باز نکند و از آن‌ور هیچ تابشی نیاید، کمک نیاید، در این صورت دائماً مهلت می‌خواهد. ولی بالاخره، بعد فردا، یعنی بالاخره در آینده خواهد کُشت. شما می‌خواهید در آینده شما را بکشد یا در این لحظه؟ اگر انجام بشود، در این لحظه باید کُشته بشوید نسبت به من‌ذهنی.

اجازه بدهید چند بیت هم بخوانیم. این مربوط به قصه‌ای است که تهیه کرده بودیم امروز بخوانیم، فکر نمی‌کنم برسیم بخوانیم که قصه آن فقیر گنج‌طلب است و می‌دانید یک کسی دنبال گنج بدون رنج بود. بالاخره خواب می‌بیند که گنج‌نامه لای یک کتابی است. می‌رود آن را پیدا می‌کند. بعد می‌بیند گنج‌نامه می‌گوید که برو فلان‌جا بایست و رو به شرق و تیر را بینداز، هر جا افتاد آن‌جا را بکن و آن‌جا گنج است و این، این کار را می‌کرد و هرچه زور داشت، تیر می‌انداخت. یعنی هرچه زور داشت فکر می‌کرد با من‌ذهنی‌اش. با من‌ذهنی‌اش فکر می‌کرد شدید



که چه جوری به حضور برسد و آنجا را می‌کند، گنج پیدا نمی‌شد. بالاخره ترسید که این فضولان که می‌بینند بروند به شاه بگویند. رفت پیش شاه گفت یک گنج‌نامه دارم، خدمت شما من پیدا نکردم. شاه هم تیراندازها را جمع کرد گفت که بیاید تیر بیندازید. بالاخره آن‌ها تیر انداختند. هرچه زور داشتند کشیدند کمان را و تیر انداختند و کندن دیدند که گنج پیدا نشد. بالاخره شاه ناامید شد. گنج‌نامه را داد گفت اگر پیدا کردی مال خودت و ایشان مرتب از خدا می‌خواست که بالاخره موضوع حل بشود.

بالاخره در خواب دید که گفت که، فرشته به او گفت که تو تیر را نباید بیندازی، تیر را بگذار توی کمان نکش، هر جا افتاد، آنجا را بکن. بعد رفت آنجا ایستاد و تیر را گذاشت توی کمان و نکشید. دید تیر افتاد زیر پایش، همانجا را کند و گنج آنجا بود. یعنی گنج در درون ما است. گنج با فضاگشایی باز می‌شود، نه با شدید فکر کردن و دور انداختن و البته این بیت‌ها نتیجه‌گیری از آن داستان بسیار طولانی است. اگر رسیدیم آن داستان را هم در آینده خواهیم خواند.

آنچه حقست اقرب از حبل الوری

تو فکنده تیر فکرت را بعید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳)

دیگر مشخص است. می‌گوید آنچه که حق است، نزدیک‌تر از رگ گردن است. اما تو تیر فکر را در ذهن دور می‌اندازی.

«آن کسی که از رگ گردن انسان بدو نزدیک‌تر است، او همان حضرت حق است. اما تا حالا کار تو این بوده است که تیر اندیشه‌ات را به مسافت‌های دور دست پرتاب کنی.»

می‌بینید که ما چقدر عمیق فکر می‌کنیم که چه جوری می‌شود خداوند را پیدا کرد درحالی‌که او عین ما است. این‌که فکر کردن‌های ما بازی است و این خود زندگی است که از طریق ما کار می‌کند. بنابراین نباید با فکر کردن من‌ذهنی جلوی زنده شدن به زندگی را بگیریم.

این ابیات همین را دارند می‌گویند:

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلِمُ مَا تُسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ ۗ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«ما آدمی را از آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

(قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۶)

این همین آیه مربوط به همین بیت است:

آنچه حقست آقرب از حبل الوريد

تو فگنده تير فکرت را بعيد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳)

ای کمان و تیرها بر ساخته

صيد نزدیک و تو دور انداخته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۴)

ما مرتب روش‌های مختلف فکری را آزمایش می‌کنیم، این کتاب را، آن مکتب را آزمایش می‌کنیم. از طریق فکر کردن من‌ذهنی می‌خواهیم خداوند را پیدا کنیم، اما صید در خود ما است، اصل ما است و ما فکر را دور انداخته‌ایم.

هرکه دور اندازتر، او دورتر

وز چنین گنج است او مهجورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵)

هرکسی تیر را دورتر می‌اندازد، او از گنج دورتر می‌شود. این همان گنج حضور است، زنده شدن به خدا است، منطبق شدن هشیاری بر هشیاری است و از چنین گنج حضور او دورتر می‌شود.

فلسفی خود را از اندیشه بکشت

گو: بدو، کوراست سوی گنج، پشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۶)

فلسفی همان فلسفی منطقی مستهان است، یعنی من‌ذهنی که فکر می‌کند با ذهن می‌تواند به خدا برسد. فلسفی خود را از اندیشه بکشت، به او بگو که بدو برای این‌که وقتی می‌دوی یعنی تندتند فکر می‌کنی، از گنج که در این لحظه است دور می‌شوی. می‌دانید که ما هرچه تندتر و شدیدتر فکر می‌کنیم، من‌ذهنی درست می‌کنیم و من‌ذهنی منقبض‌تر از گنج دورتر می‌شود. به‌جای این‌که به این لحظه نزدیک بشویم از این لحظه دورتر می‌شویم.

گو: بدو، چندانکه افزون می‌دود

از مراد دل جداتر می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷)

به او بگو بدو، هرچه تندتر می‌دود از مراد دل که همین گنج حضور است، جداتر می‌شود.



الآن می‌خواهیم در واقع بگوییم که ما با فکر کردنِ جدی و شدید به زندگی زنده نخواهیم شد. در آن‌جا هم گفت پس فکرهایتان هم جزو بازی است. یعنی بجز فضاگشایی و تسلیم در این لحظه که معادل عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است و بله گفتن به اتفاق این لحظه است، چیز دیگری نیست.

بله، بله این بیت هم جالب است:

جاهدُوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عَنَّا نگفت ای بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

«زیرا ای پریشان حال، حضرت شاه وجود در قرآن کریم فرمود: در راه ما مجاهده کنند. و هرگز نفرمود در طریق دور شدن از ما بکوشند.»

می‌گوید زیرا ای پریشان حال، حضرت شاه وجود، یعنی خدا، در قرآن کریم فرمود: در راه ما مجاهده کنند. و هرگز نفرمود در طریق دور شدن از ما بکوشند. اما همین بیت خیلی جالب است، جاهدوا فینا یعنی کوشش کنید در ما، نه بیرون ما. بنابراین شما الآن فضا را باز می‌کنید، کوشش می‌کنید، کار می‌کنید در خدا. اگر فضا را ببندید، کوشش می‌کنید در خارج از خدا. در واقع این بیت را می‌توانیم این‌طوری ترجمه کنیم: **خداوند گفته است در اندرون من، در فضای من، کوشش کنید، نه بیرون من.** ذهن بیرون او است. ما اگر بخواهیم فشار بیاوریم به خودمان، فکرها را عمیق بکنیم، منتها هم‌هویت شده، به‌طوری که این فکرها با ذهن انجام می‌شود نه به‌وسیله عدم، یعنی این فکرها را من ذهنی می‌کند، نه زندگی از طریق فضاگشایی، در این صورت ما بیرون از زندگی داریم فکر می‌کنیم، کوشش می‌کنیم، این به‌درد نمی‌خورد. وقتی فضا را باز می‌کنیم، در درون او هستیم. گفت در درون من کوشش کنید، بله همین است:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)

کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، البته می‌توانیم ترجمه کنیم در درون ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است. نیکوکاران هستند که حقیقتاً در این لحظه فضا را باز می‌کنند و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملشان و این موقعی است که ما واقعاً به‌عنوان هشیاری در درون او هستیم. اگر مقاومت کنیم، من ذهنی درست می‌کنیم. در این صورت جدا از او داریم کار می‌کنیم. بله، پس این بیت ان‌شاءالله معنی شد.

طبلِ غزا کوفتند، این دم پیدا شود جنبشِ پالانی، از فرس تازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

می‌بینید وقتی این اشعار اضافه را می‌خوانیم به‌نظر می‌آید که بیت بهتر شکافته می‌شود. پس این لحظه طبل جنگ مقدس را که جنگ با همانیدگی‌ها است، در واقع شناخت آن‌ها است کوفته‌اند، زده‌اند یعنی. این لحظه شما تعیین کنید برای خودتان، جنبش‌تان از چه نوعی است؟ جنبش‌تان داخل فضای گشوده شده است یا با فکر عمیق، با فکرهای هم‌هویت شده در بیرون آن است. گفت اگر با این فکرها باشد از او دور می‌شوی. اگر درون او به‌وسیلهٔ عدم فکر کنی به او نزدیک می‌شوی.

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی تا بزنی گردن کافرِ آبخازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

کافرِ آبخازی همین من‌ذهنی است. می‌گوید هم بزن، هم بخور مثل شیر تا به من‌ذهنی بمیری. البته شهادت رسی، درست است که مردن به من‌ذهنی است، اما شهادت یعنی به‌صورت شاهد و ناظرِ زندگی و مخصوصاً ناظرِ ذهن درآمدن. می‌گوید این‌قدر بزن و بخور مثل شیر، فرار نکن تا به زندگی زنده بشوی و ناظرِ ذهنت باشی. پس شهادت هم به‌معنی مردن به من‌ذهنی است، هم شاهد بودن است. به این ترتیب است که گردن کافر به‌اصطلاح قفقازی که همان من‌ذهنی است، می‌زنی. پس کافرِ آبخازی همین من‌ذهنی است. یعنی من‌ذهنی را می‌کشی.

اما شیر مشخصاتی دارد. شما باید با این ابیاتی که می‌خوانیم واقعاً تعیین کنید که شما به‌صورت شیر عمل می‌کنید یا روباه. در پایین روباه را هم مثال می‌زند و کسی که شیر است، زیر بار مسئولیت می‌رود. وقتی فضا را باز می‌کند شناسایی می‌کند که همانیدگی دارد، همانیدگی با پول دارد، با جسمی دارد، با درد دارد، در نمی‌رود. شناسایی می‌کند، شناسایی را نگه می‌دارد، فرار نمی‌کند. اگر شما متوجه می‌شوید که مرتب در گذشته‌ها پرسه می‌زنید و همانیده با گذشته هستید، وقتی این را به معرض دید شما می‌آورند، آدمی مثل مولانا عصبانی نمی‌شوی، ناسزا نمی‌گویی، نمی‌گویی که: «نه، کمال‌طلبی من ایجاب نمی‌کند که من این‌طوری باشم.» شیر باش، شجاع باش، زیر بار مسئولیت برو و بپذیر که شما همانیدگی داری. می‌زن یعنی بشناس، بینداز و دردش را هم بکش. گفت شاه امتحان می‌کند. گفت امتحان اگر بدی نبود هر مُخَنَّت در جنگ رستم می‌شد. چرا رستم نمی‌شوند؟ برای همین که یک الگوی همانیده، یک الگوی مخرب را در آدم نشان می‌دهند، آدم خشمگین می‌شود. برای این‌که یک الگوی کمال از خودش دارد. ما یک تصویرِ ذهنی درست کردیم که آن را ایده‌آل می‌دانیم. هرکسی



خودش را ایده آل می‌داند، می‌گوید: من ایرادی ندارم. مگر در این زمینه کار کرده باشد، مگر گنج حضور گوش داده باشد، مولانا گوش داده باشد و شیر باشد، شجاع باشد، پذیرنده باشد، مقاوم باشد، حمله بکند هم مشت بزند هم مشت بخورد، مشت خوردنش درد هشیارانه است.

و من قبول می‌کنم که دردهایم را خودم درست کردم، من قبول می‌کنم که اشتباه کرده‌ام. اصلاً زیر بار اشتباه رفتن که من اشتباه کردم کار شیر است کار روباه نیست که! ولی وقتی حداکثر سعی‌مان را می‌کنیم ولی اشتباه می‌کنیم دل‌مان نمی‌خواهد مردم بگویند یا بفهمند ما اشتباه کردیم مخصوصاً احترام زیادی هم به ما قائلند. شیر آن است که بگوید: من از آبروی مصنوعی‌ام نمی‌ترسم پس هم بشناسد اشتباه را، هم زیر بار برود، هم فاش کند. شیر از شجاع بودنش نمی‌ترسد. شیر مثلاً نمی‌ترسد که حمله می‌کند یک چند نفر هم دارند نگاه می‌کنند. بعضی موقع‌ها هم حمله می‌کند نمی‌تواند شکار را بگیرد، پس می‌زند می‌خورد. پس این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) شیر نیست. این اصلاً نمی‌خواهد که همانندگی‌ها را بشناسد، برای همین نگه داشته است دیگر، این همین پالانی است.

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی، هرکسی که برای اولین بار فضا را باز کرد، مرکزش را عدم کرد، تسلیم شد و این قدر شیر بود که حواسش را از روی مردم برداشت و شیر عیب‌جویی نمی‌کند، غیبت نمی‌کند، شیر نمی‌خواهد دیگران را عوض کند، همه حواسش به خودش هست. من‌ذهنی می‌خواهد دیگران را مثل خودش بکند برای این‌که در درون حس عدم امنیت دارد. این امنیتی که من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) دارد از چیزها می‌گیرد و هرچه بیشتر مثل من باشند من حس امنیتم چون از جمع گرفته می‌شود، بهتر است. حس امنیت در این یکی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) چون از زندگی می‌آید ایجاب می‌کند که روی کسی تمرکز نکند کسی را عوض نکند. این شیری است که آدم حواسش به خودش باشد با دیگران کاری نداشته باشد ولی روباه صفتی نه. پایین روباه هم داریم در بیت دیگر. خوب این بیت‌ها را بخوانیم. می‌گوید:

دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا

زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳)

یک چشم سیری می‌خواهد. جان شجاع می‌خواهد. جان شجاع این جان زندگی است، جان من‌ذهنی شجاع نیست می‌ترسد. و جریزه و زهره و جرئت شیر را می‌خواهیم ما، الان گفتم شیر چه جوری است دیگر. اگر ما شیرتیمان را به معرض نمایش بگذاریم پس از یک مدت مثل زهره تابنده شادی بی‌سبب می‌شویم. همین زهره که نماد خدای شادی است در واقع تجربه شادی بی‌سبب در ما به وسیله خداوند است که انسان اگر فضا را باز کند، واقعاً مثل

شیر بزند بخورد بالاخره تبدیل می‌شود به خداوند، مثل زُهره تابنده می‌شود، تابنده شادی می‌شود. بله. این بیت هست.

بازی شیران مصاف، بازی روبه‌گریز روبه با شیر حق کی کند انبازی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

انبازی یعنی همکاری، هم‌دستی، شراکت.

می‌گوید: شیران برای بازی جنگ می‌کنند، یعنی اگر ما شیر باشیم، فضا را باز کرده باشیم، با همانندگی‌ها از طریق شناسایی و انداختن آن‌ها مصاف می‌کنیم. اما بازی روبه فرار است. یعنی به یک انسانی نشان می‌دهی که نگاه کن عیب این است و دعوا می‌کند، فرار می‌کند، از ما قهر می‌کند. وقتی مولانا ابیاتش را گفته و ما می‌خوانیم هرکسی شیر است بیت را می‌خواند، روی خودش اعمال می‌کند، زیر بار می‌رود اما اگر ایراداتش علی‌الخصوص همانندگی‌هایش را دید، دردهایش را دید فرار کرد پس روبه است. و ما می‌دانیم روبه با شیر حق یعنی شیر خدا همکاری نمی‌کند، چه روبه خودمان یعنی من‌ذهنی خودمان چه من‌ذهنی دیگران. اگر شما شیر خدا باشید، شیر خدا هم یعنی فضا را باز کردن، مرکز را عدم کردن، آوردن زندگی به مرکز شما به طوری که او دارد کار می‌کند نه شما. من‌ذهنی تعطیل است، خاموش است در این صورت شما شیر حق هستید. هیچ روباهی یعنی هیچ من‌ذهنی با شما همکاری نمی‌کند، مسخره می‌کند شما را.

چرا مولانا این طوری شعر می‌گوید؟ برای این‌که ما بشناسیم روبه‌ها را. اگر شما جدی هستید، اگر بیت اول را قبول کردید بگویید که خداوند این لحظه می‌خواهد شادی اصیل و بی‌سببش را از طریق من تجربه کند من نه‌ها، او، من او هستم من نباید مزاحمت ایجاد کنم. خیلی وقت است طبلِ غزا را کوبیده به من می‌گوید: همانندگی‌هایت را ببین، انکار نکن، زیر بار برو شیر باش، روبه نباش و من روبه شدم، و من زیر بار هیچی نمی‌روم. من یک تصویر کمال از خودم پیدا کرده‌ام و نمی‌گذارم به آن خدشه بخورد. تصویر کمال من که تمام چیزهای خوب را به خودم نسبت داده‌ام، همه دروغین است ولو این‌که مردم انکار می‌کنند، من با آن‌ها می‌جنگم یا فرار می‌کنم می‌گویم من را نمی‌شناسید. حقیقتاً انسان نمی‌خواهد خودش را بشناسد.

روبه من‌ذهنی با شیر حق همکاری نمی‌کند. حالا شما این را می‌دانید بنابراین اگر اطرافتان من‌ذهنی هست اصلاً شما نگویید چه کار دارید می‌کنید، دعوت نکنید که من دارم به خدا زنده می‌شوم که بیایند سرد کنند شما را. پس این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] روبه است، من‌ذهنی است. این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شیر خداست برای این‌که مرکزش عدم است، فضا باز می‌کند و با این دو شکل، با این بیت شما الان تعیین کنید که شما شیر هستید خودتان برای خودتان یا روبه هستید؟ و اگر روبه هستید با شیرها همکاری



نخواهید کرد. و ما می‌بینیم در گنج حضور تعداد زیادی شیر با فضاگشایی روی خودشان کار می‌کنند. واقعاً تبریک می‌گوییم به آن‌ها. اگر اطراف شما آدم‌هایی هستند که من‌ذهنی دارند و با شما مخالفت می‌کنند شما از این بیت مولانا می‌فهمید که طبیعی است. شما نمی‌توانید آن‌ها را متقاعد کنید که بیایند با شما همکاری کنند.

روبه با شیر حق کی کند انبازی؟

اما ابیاتی راجع به شیر می‌خوانم می‌گوید:

سهل شیری دان که صف‌ها بشکند

شیر آن است آن که خود را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹)

می‌گوید: یک نفر ممکن است خیلی تنومند باشد بزند صف‌های دشمن را بشکند، آیا این به اندازه کافی شیر هست که من‌ذهنی‌اش را بشکند؟ خشمش را بشکند؟ جلوی خشمش را بگیرد؟ جلوی من‌ذهنی‌اش را بگیرد؟ همانندگی‌هایش را بشناسد بیندازد؟ زیر بار اشتباهاتش برود؟ جبران کند اشتباهاتش را؟ **شیر آن است آن که خود را بشکند، واضح است.**

هر که را هست از هوس‌ها جان پاک

زود بیند حضرت و ایوان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶)

هرکسی از هوس‌ها جانش پاک باشد هم خدا را می‌بیند هم آن ایوان پاک را می‌بیند یعنی از یک‌جایی به جهان تماشا می‌کند به صورت خداوند، این همان هست که ما در بیت اول گفتیم. آیا می‌شود از آن بالا شما نگاه کنید به جهان؟ و بگویید این همه بازی است؟ من آمده‌ام که به او زنده بشوم؟ اگر از هوس‌ها جان‌تان پاک باشد بله.

چون رفیقی وسوسه بدخواه را

کی بدانی تَمَّ وَجَهَ الله را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۷)

می‌گوید: ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس، یعنی همانندگی‌ها، پاک نشده است، چون همراه وسوسه‌های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا رود، ذات حضرت حق در آن‌جا متجلی است.

این «تَمَّ وَجَهَ الله» یعنی دیدن زندگی در هر چیزی و در هر کسی. بله. آن آیه‌اش نیست این‌جا قبلاً خوانده‌ایم به هر حال اگر شما به زندگی زنده بشوید و وسوسه من‌ذهنی بدخواه، یعنی من‌ذهنی خودتان و من‌های ذهنی دیگران با شما نباشد، در این صورت به زندگی زنده شوید، وجه خدا را یعنی زندگی را در آدم‌ها خواهید دید. اگر مرکز



شما به عدم و به زندگی ارتعاش کند همان ارتعاش را در دیگران ایجاد می‌کنید، همان یک زندگی را در همه چیز و همه کس می‌بینید. اگر مرکز ما به خدا زنده شود خدا را در همه کس و همه چیز می‌بینیم این طوری می‌گوید. پس از هوس‌های همانندگی باید پاک شده باشیم. بله. منتها باید ببینیم که می‌توانیم و سوسه بدخواه یعنی این من‌ذهنی که تندتند از یک فکری به فکر دیگر می‌پرد و تمام فکرها مخرب است، ما می‌توانیم از شر آن راحت بشویم؟ یا با او رفیق هستیم و رفاقت را می‌خواهیم ادامه بدهیم؟ شما رفیق من‌ذهنی‌تان هستید؟ اگر هستید در این صورت وجه خدا را در هیچ چیز و هیچ کس نخواهید دید.

***** پایان بخش سوم *****





یادآوری کنم که امروز مولانا در بیت اول این غزل فرمودند که خودِ زندگی، خداوند، در انسان می‌خواهد شادی خالص را تجربه کند و بی‌زمانی را تجربه کند و به‌موجب آن انسان جاودانه می‌شود. و در طول غزل توضیح دادند که انسان این من‌ذهنی نیست و برای این کار باید حرکت کند، «حرکت» را معنی کرد و توضیح دادند که جنبش من‌ذهنی یا صورت گرمابه جنبش زندگی نیست.

و بعد گفتند که ببین که تو یک اسب تنبل هستی که باید بار ببرد، یا اسب تازی هستی که به مصاف همانیدگی‌ها می‌روی. یعنی این من‌ذهنی و دید آن نمی‌گذارد که تو مجدداً هشیارانه با خدا یکی بشوی و طرب اصیل را که از این جهان نمی‌آید تجربه کنی. و این پدیده یک مأموریت هست برای انسان و مرتب یادآوری کرد که این از طریق عشق صورت می‌گیرد و عشق وحدت هشیارانه مجدداً با زندگی‌ست یا خداست در این لحظه و گفتند که «طبل غزا» یا جنگ مقدس را که جنگ هشیاری یا امتداد خدا با همانیدگی‌هاست خیلی وقت است کوفته‌اند؛ تو در این لحظه ببین شیر هستی یا روباه.

و طی ابیات مختلفی از مثنوی، توضیح دادیم که مولانا به چه کسی می‌گوید «شیر»، و به چه کسی می‌گوید «روباه»، و در همین صحبت‌ها هستیم که این کسی که به جبر تنبلی عادت کرده است اسمش «جبر مَنبَلان» هست یا تنبلان، مَنبَلان به معنی تنبلان، به این معنی که می‌گوید به‌علتی که من‌ذهنی معتقد است من تغییر نمی‌کنم و من باید این‌طوری باشم. بنابراین محدودیت و بدبختی خودش را در من‌ذهنی قبول می‌کند. و مولانا این حالت را قبول ندارد. در این مورد که به جبر معتقد نباشیم چند بیت می‌خوانیم.

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست

تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

پس هرکسی شیر باشد نمی‌گوید که پدر و مادرم من را این‌طوری کردند، این اتفاق افتاده من این‌طوری هستم، گذشته من را این‌طوری ساخته، و همه همانیدگی‌هایش را و تنبلی‌اش را و بی‌حالی‌اش را، و عمل نکردنش را به گردن دیگران بیندازد، یا وضعیت‌ها بیندازد، یا طبیعت ثانویه خودش بیندازد که من این‌ها را به ارث برده‌ام و تقصیر زن پدر و مادرم است یا تقصیر جامعه است یا من اصلاً این‌طوری هستم. به‌هرحال این جبر یعنی پیدا کردنِ علتی در ذهن که ما تغییر نمی‌کنیم این غلط است. برای همین می‌گوید: «ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست» اگر شیر هستی، روباه نیستی، این جبر را که من تغییر نمی‌کنم رها کن «تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست»، «سِرِّ سِرِّ جبر» یعنی آن چیزی که سِرِّ جبر را به‌وجود می‌آورد، آن سِرِّ چیست. سِرِّ جبر البته ذات من‌ذهنی است ولی سِرِّ آن زندگی است. و همین‌طور

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

می‌گوید که این جبر جمع تنبل‌ها را، یعنی من‌های ذهنی را، که اکثریت را تشکیل می‌دهند، تو ترک کن تا از آن جبرِ چو جان خبر پیدا کنی. وقتی فضاگشایی می‌کنیم متوجه می‌شویم که یک جبر دیگری وجود دارد و آن «تبدیلِ ما به خدا» است و نمی‌شود جلوی آن را گرفت. یعنی ما از جنس خدا هستیم، از جنس طلا هستیم، جبر این است که نمی‌توانیم از جنس مس یعنی من‌ذهنی بشویم. تکامل هشیاری و آن چیزی که مولانا در بیت اول گفت نشان می‌دهد که ما نمی‌توانیم در من‌ذهنی باقی بمانیم.

ترک معشوقی کن و کن عاشقی ای گمان برده که خوب و فایقی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹)

می‌گوید معشوق نباش نگو من را بپرستید، تصویر ذهنی کامل از خودت درست نکن که همه باید به من احترام کنند، ستایش کنند، معشوق نباش، بلکه عاشق باش. و عاشقی که من‌ذهنی ندارد و فضا را باز می‌کند. ای کسی که در فکرهاش تصور کرده‌ای یعنی ای کسی که در فکرهاش تصور کرده‌ای که زیبا هستی و پیروز هستی، برتر هستی، و ما همچون الگویی را در تصویر ذهنی کمال‌طلبمان داریم.

ای که در معنی ز شب خامش‌تری گفت خود را چند جویی مشتری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۰)

ببینید همچو آدمی روباه است و شیر نیست. کسی که در من‌ذهنی همانیده با دردها که امروز هم گفت که این دلبریِ جهلِ خود را ببین. می‌گوید که یار با این علم عاشقان را کشته است. نه با علم من‌ذهنی که از شب هم تاریک‌تر است. پس بنابراین به‌لحاظ زندگی، به‌لحاظ خرد زندگی و شادی زندگی، حسن امنیت زندگی، قدرت و هدایت زندگی، تو از شب هم خامش‌تری و همه‌اش برحسب مراکز مادی و به‌وسیله سلطه دردهایت حرکت می‌کنی. برای چه برای معلومات، دانش، رفتار، یا خودت دنبال مشتری می‌گردی؟ بله! پس بنابراین متوجه شدیم که روباه چکار می‌کند و شیر چکار می‌کند. شیر مرتب روی خودش کار می‌کند خودش را به معشوق تبدیل کند، روباه خودش را معشوق می‌داند و همین‌طور شیر متوجه هست که آن چیزی که الان پوشیده است اگر لباس درد و غم است خودش بافته است.



زانکه می‌بافی، همه ساله بپوش زانکه می‌کاری، همه ساله بنوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۱)

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قَد جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

یکی از علائم شیر بودن این است که انسان بپذیرد که تمام دردهایش را و بدبختی‌هایش را که الآن به آن‌ها دچار است خودش کرده است. اگر روباه باشد از این موضوع فرار می‌کند و زیر بار نمی‌رود. برای همین مولانا می‌گوید که تو هر چه که بافته‌ای یک عمر بیوش. آن چیزی را که کاشته‌ای و میوه داده است الآن بخور. و دم‌به‌دم که غصه می‌خوری این از اعمال تو است و معنی «قَد جَفَّ الْقَلَمُ» هم همین است. «قَد جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی مُرکبِ قلم خدا خشک می‌شود به آن چیزی که این لحظه سزاوار هستی. این لحظه حال ما را، وضعیت بیرون ما، وضعیت درون ما را خداوند با قلمش می‌نویسد، این لحظه می‌نویسد. بعد از این‌که جامد شد، یعنی خشک شد، می‌فهمیم که مثلاً حال ما بد شد، بعد از خشک شدن. برای همین است که قضا را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم. اصلاً این قضا هم هست. ما پس از خشک شدن قلم می‌فهمیم که چه شد یعنی اتفاق می‌افتد و بعد ما با حس‌هایمان می‌بینیم و این شیر بودن است که انسان بپذیرد این را که وضع بَدَم را من خودم درست کرده‌ام.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

خیلی هم مهم است و مولانا از این حدیث استفاده می‌کند که مرتب هم شعرهایش را برایتان می‌خوانیم ما. و همین‌طور یکی از علائم شیر بودن را در این سه بیت مولانا توضیح می‌دهد. می‌گوید:

بر سر آغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

تا ز غیرت از تو یاران نسکُند زانکه آن خاران، عدو این گُکُند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶)

آتش اندر زن به گرگان چون سپند زانکه آن گرگان، عدو یوسفند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷)

«اغیار» یعنی من‌های ذهنی، جمع «غیر» است. هر چیزی غیر از خدا «غیر» است و در اصل ما از جنس آن نیستیم. من‌های ذهنی «غیر» هستند و می‌گویند بر سر آن‌ها مثل شمشیر باش. یعنی به من‌ذهنی خودت و دیگران، حالا نمی‌گوییم واقعاً رحم نکن، منظور این است که شما آن‌ها را نپذیر، تسلیم نشو به آن‌ها. سخت بگیر، روباه‌بازی نکن شیر باش. روباه‌بازی این است که من اطراف اغیار بگردم برای این‌که منافع ایجاب می‌کند، دوستانم همه «غیر» باشند، من‌های ذهنی، برای این‌که نیازمند هستم. «نیازمند» روباه است. اگر ما توقع از جهان داریم روباه هستیم، نیازمند جهان هستیم روباهیم. برای همین همانندگی‌های ما، غیر هستند. می‌گویند اگر این کار را نکنی، روباه‌بازی کنی، یاران تو که به زندگی زنده‌اند از تو جدا می‌شوند. برای این‌که تو از جنس غیر می‌شوی و آن خاران، چه من‌های ذهنی چه همانندگی‌های تو، هر چیزی که غیر است. در ما، به غیر از عدم، در مرکز ما، همه چیز غیر است. اگر چیزی از بیرون به دلیلی راه پیدا کند به مرکز ما، به طوری‌که مرکز ما بشود از طریق آن ببینیم، غیر است و دشمن گل حضور است. این گل همان گلی است که در بیت اوّل گفته: «گلِ آخر زمان است». طرب است، طربناکی است و همین‌طور که در طول غزل دیدید، این طربناکی است، شادی است که ما را به او می‌رساند.

هر چیزی که غم، غصّه، عزا، گرفتاری، گریه و زاری برای همانندگی‌ها هست، این‌ها مال من‌ذهنی است. امروز مولانا طی ابیات مختلف، ثابت کرد که این جنبش جان نیست؛ جنبش نقش گرما به است. جنبش نقش گرما به جزو کار یا حرکت نیست. حرکت را هم تعریف کرد، گفت کار چه هست.

کار، کاری است که در آن، مرگت یعنی مرگ نسبت به من‌ذهنی یا تبدیل شدن به عشق پیش بیاید، خلاصه؛ می‌گویند به «گرگان»، گرگان همانندگی‌ها هستند، آتش بزن، که مثل سپند بترکند؛ چون این‌ها هر کدام یک چشم بد هستند. هر موقع با یک همانندگی ما می‌بینیم، هر موقع یک چشم بد، یک من‌ذهنی ما را تحریک می‌کند که مرکز ما جسم بشود، دارد به ما ضرر می‌زند، دشمنی می‌کند.

دشمنی چه؟ یوسف، یوسف خدایت ماست. یوسف نماد تمام زیبایی و خدایت در ماست و امروز گفت یوسف از چاه بیرون آمده. یادتان است؟ گفت یوسف از چاه بیرون آمده، نواختن؛ چنگ بنواز، ستیزه نکن، به رقص آ، بله. پس بنابراین، با این توضیحات این بیت به‌نظم مشخص شد.

بازی شیران مَصف، بازی روبه گریز روبه با شیر حق کی کند انبازی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

این بیت را فهمیدیم که، شیر وقتی می‌خواهد بازی کند، تفریح کند، چه کار می‌کند؟ شما به‌عنوان شیر خدا مصاف می‌کنید با همانیدگی‌ها و بازی روباه هم گریختن است، اما می‌دانیم که روباه با شیر خدا هیچ‌موقع همکاری و شراکت نمی‌کند. این هم بصیرت مهمی به ما می‌دهد که شما انتظار نداشته باشید، من‌های ذهنی با شما اگر شیر حق هستید، همکاری کنند. هیچ موقع انتظار نداشته باشید به شما کمک کنند در راه معنویت. بیت بعدی هست،

گرم روان از کجا، تیره دلان از کجا؟ مروزی اوفتاد در ره با رازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

گرم‌روان کسانی که گرم‌رو هستند؛ یعنی با نیروی محرکه مرکز عدم و انرژی زنده زندگی جلو می‌روند. اشتیاق دارند، عاشق‌اند و به‌خاطر زنده‌شدن به خدا پیش می‌روند. مقاصد فرعی از مرکز همانیده ندارند. می‌گوید: گرم روان، کجا؟ تیره دلان، آن‌هایی هستند که مرکزشان همانیده هست، در مرکزشان همانیدگی با چیزها و دردها وجود دارد. می‌گوید این کجا، آن کجا؛ و این اصطلاح که «مروزی» یعنی اهل مرو، رازی اهل ری، این اصطلاح یا ضرب‌المثل است که این دوتا با هم خیلی فرق دارند.

«مروزی اوفتاد در ره با رازی»، یعنی دو چیز بسیار بسیار متفاوت از هم، با هم شدند و همین‌طور من‌ذهنی ما. شما می‌دانید من‌ذهنی ما یک بینش‌های برحسب همانیدگی‌ها برای خودش دارد. طرز راه رفتنش، کارش، حرکتش و تیره‌دل است. اما کسی مرکزش عدم است یا شما اگر مرکزتان عدم شد یا فضاگشایی کردید، این راه رفتن و سلوک هم یک جور دیگری هست و در این شکل‌ها در این افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد که این تیره‌دل است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این تیره‌دل برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، مقاومت و قضاوت دارد، در زمان مجازی هست و بی‌زمانی را نمی‌فهمد. این‌که گفت زمان به آخر رسیده، این دائماً زمان می‌خرد، می‌خواهد در زمان زندگی کند اگر زمان به پایان برسد متلاشی می‌شود. زمان است که این را جلو می‌برد. بنابراین برایش مسئله‌سازی، مانع‌سازی یک چیز طبیعی است.

ولی این یکی که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این گرم‌رو است، تندرو است. با شجاعت مثل شیر می‌رود و درواقع نیروی محرکه خدایی دارد، عشق است که دارد این شخص را جلو می‌برد، بنابراین گرم‌رو است به این لحاظ درد ندارد، با درد نمی‌رود. تیره‌دلان با نیروی محرکه درد، مثل خشم، رنجش، کار می‌کنند و برحسب همانیدگی‌ها و دردها می‌بینند. انگیزه‌شان درد است، ایجاد درد است. دردهای بیهوده،

نه درد هشیارانه. ولی گرمرو دارد درد را کم می‌کند و برحسب نیروی زندگی کار می‌کند. این ابیات را توجه کنید، می‌گوید:

**در ترازو، جو رفیق زر شده‌ست
نی از آنکه جو چو زر، گوهر شده‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۰)

**روح، قالب را کنون هم‌ره شده‌ست
مدتی سگ، حارس درگه شده‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۱)

در ترازو یک طرفش جو را می‌گذارند، یک سنگ را می‌گذارند، یک طرفش جواهر را، طلا را مثلاً. حالا یکی من‌ذهنی است، یکی جواهر است. حالا این دوتا پهلوی هم هستند. معنی‌اش این نیست که با هم واقعاً برابرند. در درون شما هشیاری نظر و حضور و من‌ذهنی هر دو ممکن است وجود داشته باشند. شما باید آگاه باشید که، این دوتا شبیه هم نیستند. یکی زر است، یکی جو است. گاهی اوقات این‌ها هم‌دیگر را موازنه می‌کنند و انسان در ابتدا برای بقا یک مقدار من‌ذهنی را احتیاج دارد، یعنی ابتدا با من‌ذهنی باید بیاید وگرنه نمی‌تواند باقی بماند، در این جهان نمی‌تواند زندگی کند. ولی لزومی ندارد همیشه من‌ذهنی را نگه دارد، برای همین می‌گوید: «روح قالب را کنون هم‌ره شده‌ست»، در این مرحله از زندگی شخص شما، ممکن است که هم به روح زنده باشید، به حضور، هم به قالب، که من‌ذهنی است. روح، همراه غالب است و در این صورت مدتی این سگ نگهبان درگاه شده است و به‌هرصورت شما نباید فکر کنید که من‌ذهنی هم حالا که همیشه همراه حضور است این هم چیز خوبی است، این هم از همان جنس است، اشکالی ندارد آدم یک مقدار خشم و ستیزه و رنجش و این‌ها داشته باشد. نه شما باید جلو بروید و یک جایی باشد که محافظ همیشگی شما خود زندگی باشد و بیت بعدی می‌گوید:

**عشق عجب غازی‌ست، زنده شود زو شهید
سر بینه ای جان پاک، پیش چنین غازی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

می‌گوید غازی می‌خواهی؟ جنگ‌جو می‌خواهی؟ این عشق است. یعنی حتماً باید فضا را باز کنی در این لحظه با خدا یکی بشوی، این عشق یکی شدن با او به تو کمک می‌کند، فقط این کمک می‌کند و شهید یعنی کسی که می‌میرد نسبت به من‌ذهنی و یا به مرحله شاهد بودن ذهن می‌رسد؛ شاهد بودن، ناظر بودن، یعنی از جنس زندگی بودن.



این شاهد و ناظر در واقع جنس خداست. یک من‌ذهنی هست، یک ناظر هست. اگر شما ناظر دارید و من‌ذهنی شما را می‌بیند پس هم‌ه‌اش من‌ذهنی نیستید، ناظر هم هست. ناظر همین حضور هست، همین زنده‌شدن شما به خداست.

این ناظر باید چنان عمیق باشد که هیچ‌موقع کنده نشود. یعنی این‌طوری نباشد که خشمگین شدید ناظر از بین برود. این این‌قدر باید عمیق باشد که هر اتفاقی که در بیرون می‌افتد، این تکان نخورد و برای همین می‌گفت که شما باید کار کنید این اتفاق بیافتد، «مدتی سگ حارس درگه شده‌ست» یعنی شما مثلاً شصت درصد، به حضور زنده شدید خوب من‌ذهنی‌تان را می‌بینید، می‌بینید من‌ذهنی دارید، این اشکالی ندارد؛ نه! کار کنید تا آن‌جا که مقدور است، از بین برود این، شما لازمش ندارید.

برای همین می‌گوید که ای جان پاک، جان پاک، جان اصلی ماست، جان زنده زندگی ماست، همین خداییت ماست، جان خداییت ماست. دوتا جان داریم یکی جان، در واقع بدن ماست، همین جانی که درمان می‌آید سوزن می‌زنند، این جان جسمی ماست. اما یک جان دیگری هست که جان خداییت ماست، زنده هست. به آن می‌گوید جان پاک. ما جان پاک هستیم که موقتاً آلوده شدیم و این آلودگی را خداوند نمی‌پسندد.

می‌گوید اگر قرار باشد که آخر الزمان بشود تو باید پاک پاک بشوی، اگر بماند من نمی‌توانم شادی‌ام را تماماً از طریق تو تجربه کنم. یعنی خداوند ما را ساخته که عشق را از طریق ما تجربه کند. عشق هم به اعتباری زنده شدن او در ما به خودش است، برای این‌که ما که وجود ندارد من که وجود ندارد. تو هم من به خاطر من‌ذهنی است. به محض این‌که شما عمیقاً درک کنید من وجود ندارد یک‌دفعه می‌بینید که یک کس دیگری کار دارد می‌کند و آن شما نیستید دیگر، آن همین یکتایی است.

شما باید به این مرحله برسید، که مزاحم کار زندگی نشوید. شما هر دخالتی هر قضاوتی که چقدر پیشرفت کردم چرا پیشرفت نمی‌کنم چرا این را از من گرفتند، تمام آن حرف‌هایی که ما می‌زنیم مزاحمت در کار خداست. ناله کردن ما به خاطر همانیدگی‌ها در واقع زیر پا گذاشتن این قانون است که فقط جدّ جدّ آن است و بقیه بازی است. شما اگر بازی را جدّی بگیرید می‌بازید. برای همین می‌گوید که سرّ بینه ای جان پاک پیش یک چنین جنگجویی. جنگجو یکی بودن ما با خداست. آن یکتایی که من‌ذهنی صفر می‌شود، آن جنگجوست. برای همین می‌گوید تسلیم شو، سرت را بگذار و بلند نشو به‌عنوان من‌ذهنی.

من‌ذهنی هم در واقع پدیده‌ای است که ما درست می‌کنیم، می‌توانیم درست نکنیم. و همین‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این قاضی نیست دیگر، این جنگجو نیست این من‌ذهنی است و اصلاً خبر ندارد از عشق و زنده شدن به خدا و ناظر بودن و تسلیم بودن، دائماً کارش ستیزه است و مقاومت. این شکل خیلی برای



ما آشناست. ولی این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که عمیقاً در مرکزمان درک کنیم که این عشق است که جنگجو است شیر است و شهید، زنده می‌شود به وسیله‌ی آن؛ زو یعنی از او؛ و دائماً به‌عنوان جان پاک، هشیاری خالص، امتداد آلوده نشده‌ی خدا، ما باید به خدا سر بنهیم، تسلیم بشویم یعنی. بله این بیت‌ها را قبلاً خواندیم.

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ یابی غرض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

کمی دقیق ببینید. پس بنه بر جای هر دم را عَوْض یعنی هر لحظه؛ در آن‌جا هم هر دم داریم؛ شما باید یک عوضی بگیرید، چیزی به جای این لحظه‌ی عمر که می‌گذرد باید بگذارید و آن از سجده کردن و نزدیک شدن به او باید استفاده کنید. یعنی هر لحظه سرتان را بگذارید تسلیم بشوید و یک کمی به خداوند نزدیک بشوید. بله این هم که می‌دانید بارها خوانده‌ایم.

«كَلَّا لَا تَطِعَهُ وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ.»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

نه، هرگز، از او پیروی مکن یعنی از من‌ذهنی پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو. پس بی‌تی که خواندیم می‌گوید سر بنه ای جان پاک، یعنی سجده کن یعنی تسلیم شو. هر لحظه باید تسلیم بشویم و اتفاق این لحظه را بپذیریم بدون قیدوشرط. بله این بیت را داشتیم،

چرخ تن دل‌سیاه، پُر شود از نور ماه گر کند آن آفتاب، مرحمت آغازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

می‌گوید که این آسمان؛ چرخ یعنی آسمان؛ تن دل‌سیاه ما یعنی من‌ذهنی، فضای من‌ذهنی که الان پُر از آلودگی و درد است از نور ماه یعنی خدا پُر می‌شود اگر آن آفتاب، آفتاب خودِ زندگی‌ست، شروع بکند به لطف کردن به ما. پس بنابراین نگران نیستیم ما که دل ما خیلی سیاه است، پُر از درد است یا مدتها ما به خودمان ظلم کردیم و دردها را ایجاد کردیم، هم به دیگران دادیم هم به خودمان. ما طبق این بیت قبل، ما می‌توانیم سر بنهیم و فضاگشایی کنیم، لحظه‌به‌لحظه لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی، یواش‌یواش نور ماه؛ نور ماه همین نوری‌ست که از خورشید زندگی به مرکز ما می‌افتد. آفتاب باید لطف و مرحمتش را به ما شروع کند. و این دست ما است، کوشش ما مؤثر است در این راه.



با این شکل‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) ببینیم. این فضای ذهن که خودش یک آسمان کوچکی است از نورِ زندگی پُر خواهد شد. چرا می‌گوید نورِ ماه؟ برای این‌که این خورشیدی که می‌افتد به روی ماه و برمی‌گردد منعکس می‌شود ما می‌بینیم، می‌گوید خورشید اگر همین‌طور که به ماه می‌افتد ماه منعکس می‌کند، اگر لطفش را آغاز کند فضای ذهن ما از نور ماه پُر خواهد شد [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و شما می‌دانید که خورشید مرحمتش را موقعی آغاز می‌کند که فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم بگذاریم خورشید طلوع کند در ما. هر لحظه که مرکز را عدم می‌کنیم نور خورشید می‌رسد به ذهن ما یا مرکز ما. این چند بیت را می‌خوانم برایتان می‌گوید:

سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن
نحس دیدی، صدقه و استغفار کن
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۵)

ما کییم این را؟ بیا ای شاه من
طالعم مقبل کن و، چرخ بزن
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۶)

روح را تابان کن از انوار ماه
که ز آسیبِ دَنب، جان شد سیاه
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۷)

آسیبِ دَنب یعنی تشعشعات من‌ذهنی. پس مولانا می‌گوید که اگر سعد دیدی، سعد موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم. همین که فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود در واقع این سعد است برای این‌که اتفاقات خوب خواهد افتاد. یک خرده فضاگشایی انعکاسش در بیرون سعد است. سعد یعنی خوش‌شگون. می‌گوید شکر کن ایثار کن. اما نحس دیدی، معنی‌اش این است که مرکزت جسم شده، صدقه بده و توبه کن پرهیز کن، به خودت بگو که چرا بیرون من، بیرون هم که می‌دانید غیر از این مرکز عدم و خدائیت ما همه چیز بیرون است و امروز در غزل دیدیم گفت این‌ها بازی‌اند.

اگر بازی درست پیش نمی‌رود، شما از بازی لذت نمی‌برید، یعنی از تغییر وضعیت‌ها، بدنتان، فکرتان، احساساتان، هر چیزی که غیر از اوست دیگر، معنی‌اش این است که مرکزتان بد است. نحس دیدی باید بگویی تقصیر من است، بهتر است که فضا را باز کنم و فراوانی را بیاورم به زندگی و هم‌هویت شدگی‌هایم را بشناسم و ببندازم و اگر دیدیم مرکزمان را توانستیم عدم کنیم و عدم ماند، در این صورت شکر و ایثار هست. ببینید در هر دو می‌بینید این بخشش وجود دارد. یکی از مهمترین سبک‌های زندگی، سبک فراوانی اندیشی و بخشش است.



در هر دو مصرع ایثار و صدقه هر دو در جای خودشان آمدند. و الآن می‌گویم ما چه کسی هستیم که بتوانیم سعد درست کنیم یا نحس درست کنیم؟ ای شاه من بیا، بیا به مرکز، طالعم را خوش اقبال کن، چرخ بزن، این تو هستی، تو خودت را بگردان.

این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما واقعاً می‌خواهیم با زندگی همکاری کنیم. این صفت شیری است که انسان نحس دیده، دیگران را ملامت نکند، به مسبب‌های بیرونی پناه نبرد، ضعیف نشود، بگوید تقصیر من است، بد عمل کردم، یک کاری کردم. این بیت اول که می‌گوید:

سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن نحس دیدی، صدقه و استغفار کن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۵)

این بیت با کم‌یابی و انقباض و نبخشیدن و چسبیدن به همانیدگی‌ها جور در نمی‌آید. این موقعی‌ست که شما واقعاً روی خودتان دارید کار می‌کنید. برای همین می‌گوید روح من را تابان کن از انوار ماه یعنی تو نورت را به‌عنوان خورشید به من بینداز تا مرکز من این نور را منعکس کند، برای این‌که از انرژی بد من ذهنی، جانم سیاه شده‌است. «ز آسیبِ ذنَب»، ذنَب همین انرژی بد من ذهنی ما است. ذنَب البتّه معنی دیگری دارد، من دارم نمادگونه صحبت می‌کنم. به معنی ذنَب نمی‌توانیم برویم.

از خیال و وهم و ظن، بازش رهان از چه و جور رسن، بازش رهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۸)

تا ز دلداری خوب تو، دلی پر برآرد، برپرد ز آب و گلی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۹)

خوب دقت کنید،

از خیال و وهم و ظن، بازش رهان از چه و جور رسن، بازش رهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۸)

مصرع دوم را می‌توانستیم بخوانیم «از چه و جور رسن بازش، رهان». رسن باز همین من ذهنی است. دوباره جور رسن، رسن اسباب‌های ذهنی است. چاه، چاه همانیدگی است. پس ما داریم می‌گوییم خدایا من چه کسی هستم؟ من کسی نیستم، توجه می‌کنید؟ ای شاه من بیا این تبدیل را انجام بده، چرخ بزن، این تو هستی که کارها را



می‌کنی. ما اگر به این درجه برسیم واقعاً چوب لای چرخ خودمان نمی‌گذاریم. و ما می‌دانیم جانمان سیاه شده، غیر از این‌که این خورشید زندگی در ما بالا بیاید و نورش را بتاباند چاره‌ای نداریم.

و آن است که یعنی خداوند است که ما را از خیال و وهم و ظن که همه این‌ها همین در ذهن هم‌هویت شده است، دوباره پَرهان، دوباره پَرهان که از قبل ما قبل از ورود به این جهان این‌طوری نبودیم، هم‌هویت شدیم این‌طوری شدیم. از چاه همانندگی و جور رسن‌های ذهنی که ما فکر می‌کنیم فلان چیز رسن است یعنی طناب است باید این را بگیریم بیاییم بالا؛ توجه می‌کنید؟ در من ذهنی ما فکر می‌کنیم که با طناب‌های ذهنی می‌توانیم بیاییم بالا ولی این طناب‌ها جور دارند و ظلم می‌کنند به ما. شناسایی این‌که طناب‌های ذهنی به ما کمک نمی‌کنند و از چاه همانندگی بیرون نمی‌آورند، برای ما بسیار مفید است. تا از دلداری خوب تو دل من پر در بیاورد و از همانندگی‌ها یعنی آب و گل بپرد. این دو بیت را در برنامه گذشته داشتیم. می‌گفت:

مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل که آب چشمه حیوان بتا هرگز نَمیراند (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲)

بیت بسیار خوبی است، دوباره تکرار می‌کنم. معنی‌اش را می‌دانید. شیر دلش را نمی‌ترساند و ما می‌دانیم این منزل یعنی رها شدن از من ذهنی سختی دارد، چالش دارد. و امروز گفت شما مثل شیر با این‌ها مصاف می‌کنید. شما یا باید از پهلوی یک چالش رد بشوید با خرد ایزدی یا واقعاً جلویش بایستید چالش را حل کنید، هیچ چاره‌ای ندارید. و آب چشمه حیوان که از آن‌ور می‌آید انسان را نمی‌کشد و زنده می‌کند. و این بیت جالب بود که می‌گفت که شما را دیدیم، شما را دیدیم، بله.

رَأَيْنَاكُمْ رَأَيْنَاكُمْ وَأَخْرَجْنَا خَفَايَاكُمْ
فَإِنْ لَمْ تَنْتَهُوا عَنْهَا فَايَانَا وَ إِيَّاكُمْ
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲)

«شما را دیدیم، شما را دیدیم و آنچه را که نهان کرده بودید بیرون آوردیم، اگر از آن باز نایستید ماییم و شما.»

این بیت مهم است به این علت که زندگی یعنی خداوند می‌گوید شما را دیدیم شما را دیدیم، یعنی ما مرکزمان را عدم کردیم او می‌تواند نورش را به ما بتاباند. تا زمانی که مرکز ما عدم نشده است و جسم است، ما نمی‌توانیم نور او را ببینیم. و پس این بی‌تی که الان خواندیم، می‌گوید که چرخ تن ما پر می‌شود از نور ماه اگر آن خورشید لطفش را آغاز بکند. مستلزم این است که ما مرکزمان را عدم کنیم. همین‌که مرکزمان را عدم کنیم خداوند به ما می‌گوید شما را دیدیم شما را دیدیم. «شما را دیدیم» یعنی به حالتی آمدید که ما می‌توانیم به شما کمک کنیم.



در درس‌های گذشته مولانا با استفاده از آیه‌های قرآن گفت که اگر دعاتان نبود همیشه در ذهن زندانی می‌ماندید. معنی‌اش این است که اگر ما نمی‌توانستیم مرکزمان را عدم کنیم با فضاگشایی، هیچ‌کس نمی‌توانست ما را از ذهن نجات بدهد. و دوباره با استفاده از یک آیه دیگر گفت که آن‌قدر به این دعا ادامه بدهید که به یقین برسید، یادتان هست؟ این‌ها را خوانده‌ایم. در این‌جا هم می‌گوید که آن‌قدر باید این نور بتابد حالا که ما را دیده است، چه بشود؟ که این تبدیل ما کامل بشود.

الآن می‌گفت چرخ بزن، این‌جا بود یادتان هست؟ «**طالعم مُقبل کن و، چرخ بزن**»، ما داریم به خدا می‌گوییم تغییر بده، ما دیگر می‌خواهیم تغییر کنیم. یک چنین آدمی مقاومت نمی‌کند. تا زمانی‌که مقاومت می‌کنیم ما به خدا نمی‌گوییم که **طالعم مُقبل کن و چرخ بزن**. «**روح را تابان کن از انوار ماه**» که ما دیگر می‌فهمیم از آسیب دُنب از آسیب این من‌ذهنی و انرژی‌اش جان ما سیاه شده است. ما دیگر از خیال و وهم و ظن، از این فکر به آن فکر توهمی و سلطه دردها خسته شده‌ایم. از بس که این رسن‌های ذهنی را یوسف امتحان کرده نتوانسته بالا بیاید، ناامید دارد می‌شود، کمک کن.

که ز دلدرای خوب تو، دلی پر برآرد، برپرد ز آب و گلی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۹)

ز آب و گلی یعنی فضای همانندگی‌ها. و دل‌مان را نمی‌ترسانیم و مرکز را عدم می‌کنیم که دیده بشویم.
و ما می‌دانیم که:

جز خصوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

شما هم می‌دانید که در درگاه خدا یک حالت افتادگی، تسلیم، بندگی کامل یعنی مقاومت صفر، قضاوت صفر، موازی بودن با زندگی و فروماندگی که من هیچ چاره دیگری ندارم غیر از کمک تو، آن‌موقع تقاضای ما اعتبار پیدا می‌کند. و این بیت هم خوانده‌ایم که ما باید خودمان را لایق هدیه کنیم:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

این از زبان زندگی به ماست. شما با عدم کردن پی‌درپی مرکزتان فضا را باز می‌کنید دیده می‌شوید و لایق هدیه می‌شوید. همین‌طور

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را آیینی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

داریم ابیاتی می‌خوانیم شما بدانید که خورشید خداوندی کی نورش را به ما می‌تاباند. گفت فضای ذهن پر از آن نور می‌شود اگر او مرحمت آغازی بکند. می‌گوید من تو را از عدم زادم و به تخت سلطنت نشاندم، به تو آیینی آن سکون را دادم. این‌که می‌گویم این خاصیت عدم‌بینی و سکوت‌شنوی در ما وجود دارد این همان آیینی است. می‌گوید من آیینی‌ای به تو دادم، عدم زادم، عدم را بیاور مرکزت، پادشاهی‌ات را اعلام کن و خوی ما را بگیر. و این بیت:

این عدم خود چه مبارک جایست که مددهای وجود از عدمست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵)

یعنی وقتی در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنی مرکزت عدم می‌شود، این جای مبارکی است که تمام کمک‌های خداوندی به وجود ما از همین‌جا می‌آید، از جای دیگر نمی‌تواند بیاید از بیرون نمی‌تواند بیاید، از ذهن نمی‌تواند بیاید. ابزارهای ذهنی امروز فهمیدیم که همین رسنِ ذهنی یوسف است که یوسف نمی‌تواند بیاید بالا با آن‌ها و فقط جور دارد، وقت آدم را تلف می‌کند درد دارد. و همین‌طور این بیت:

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

این‌ها را می‌خوانم شما بدانید که کی آن خورشید زندگی نورش را به ما می‌تاباند. مرکز ما عدم نمی‌شود برای این‌که می‌ترسیم زیر پایمان خالی بشود. از عدم می‌ترسیم. می‌گوید همه عالم، همه انسان‌ها در عالم، به این علت راه را گم کرده‌اند برای این‌که مرکزشان را باید عدم کنند من بتوانم به آنها کمک کنم و پناهشان فقط آن عدم است ولی از آن می‌ترسند، چرا؟ با دیدن ذهنی می‌بینند. و همین‌طور این بیت:

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

ازل یعنی خداوند، زندگی. مقصودش، امروز گفت سر بسپار سر بگذار، تسلیم توست. و ای کسی که تسلیم هستی ای مسلمان، باید تسلیم بشوی. آیا شما تسلیم می‌شوید؟ تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و



رفتن به ذهن بدون قید و شرط. از خودتان بپرسید! این بیت در شما مصداق دارد؟ می‌گوید مقصود خداوند در این لحظه؛ مقصود غیر از هدف است. مقصود یعنی منظور، منظور لحظه‌ای است. هر لحظه شما باید این کار را انجام بدهید یا می‌توانید انجام بدهید. هدف یک چیز دوردست است، هدف الآن نیست. مقصود در این لحظه می‌تواند انجام بشود. مقصود خداوند در این لحظه تسلیم شماست. باید همیشه عمل تسلیم را در این لحظه که منظور خداوند است انجام بدهید.

چرخ تن دل‌سیاه، پُر شود از نور ماه گر کند آن آفتاب، مرحمت آغازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

همه آن بیت‌ها را برای توضیح این بیت خواندیم که امیدوارم جا افتاد. دنباله این بیت هست، یعنی دارد توضیح می‌دهد این را چه جوری مرحمت آغازی می‌کند آفتاب. می‌گوید که:

مُطرب و سُرنا و دَف، باده برآورده کَف هر نَفسی زان لَطَف آرد غَمّازی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

مطرب هُشیاری است. مطرب خودش است در ما، ما هم او هستیم. سُرنا و دف هم تمام ابعاد مختلف جسم ماست. باده هم آن برکتی است که از آن‌ور می‌آید. می‌گوید هُشیاری ما و تمام تن ما که نمادگونه می‌شود مطرب و سُرنا و دف، می‌بینید که انسان را شادی‌کننده، چون اولاش هم با این شروع شد دیگر، گفت آخر زمان است ما باید شادی کنیم خداوند می‌خواهد از طریق ما بی‌زمانی را تجربه کند و شادی را تجربه کند و این اصل ما، جَدِّد است، پس بنابراین شادی هم جَدِّد است بقیه که ظاهر است و ذهن می‌تواند ببیند این‌ها بازی است پس بنابراین هر لحظه از لطف خدا ما غَمّازی می‌کنیم، غَمّازی یعنی یک جوری خداوند در آن هُشیاری ما بوسیله مطرب از آن می‌ای که از آن‌ور می‌گیرد یک جوری ظاهر می‌کند این را، غَمّاز یعنی فاش‌کننده، یعنی اگر به کسی که این کارها را کرده و پیشرفت کرده خواهیم دید که این شخص طَرَب زندگی را، شادی اصیل زندگی را، شادی بی‌سبب را در جهان به وسیله چهاربعدش پخش می‌کند و می‌دائماً می‌آید از آن‌ور، شراب مست‌کننده هر نفس، هر لحظه از کدام لطف؟

لطف زندگی، آن خورشید که می‌آید بالا، بیت قبل همه‌اش لطف است، دیده شدیم این قدر فضا را باز کردیم دیده شدیم، این قدر روی خودمان کار کردیم لایق هدیه شدیم، حالا از لطف او این برکت از ما صادر می‌شود، تشعشع می‌کند، از مرکز عدم ما این برکت صادر می‌شود یعنی ما غَمّاز هستیم هرکسی که مرکزش به عشق باشد نمی‌تواند غَمّاز نباشد، مثلاً نمی‌تواند مهربان نباشد، نمی‌تواند زندگی را ساطع نکند، نمی‌تواند زندگی را در شما به ارتعاش



در نیاورد، نمی‌تواند به شما کمک نکند، حتماً باید کمک بکند، نه که به زور کمک بکند همین‌که به زندگی ارتعاش می‌کند غَمَاز است، غَمَاز یعنی راز زندگی را فاش می‌کند هر کاری هم بکنید نمی‌شود برای همین می‌گوید: «هر نفسی زان لطف آرد غَمَازِی»، بله، دیگر این‌ها را می‌دانید، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نمی‌گوید، این را می‌گوید این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که انسان به اندازه کافی فضا باز کرده باده به کف می‌گیرد و لطف ایزدی سبب می‌شود که غَمَاز زندگی باشد غَمَازِ عشق باشد همان بیتی که می‌گوید که:

غیر نطق و غیر ایما و سِجَل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

این بیت را هم داشتیم قبلاً،

آینه‌ات، دانی چرا غَمَاز نیست؟
زآنکه زنگار از رُخس مُمتاز نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴)

آینه‌تو که امروز گفت: من به تو آینه دادم این آینه چرا نشان نمی‌دهد؟ چرا آشکار نمی‌کند راز زندگی را؟ برای این‌که زنگار همانیدگی‌ها از روی‌اش زدوده نشده است.

ای خُنک آن جان پاک، کز سر میدان خاک
گیرد زین قلبگاه، قالب‌پردازی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

الان خیلی چیز جالبی می‌گوید، می‌گوید خوشابه‌حال آن جانِ پاکی که از سرِ میدانِ خاک، میدانِ خاک، همین ذهن است، میدان جسم است یعنی درحالی‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این‌جا میدان خاک است، می‌گوید خوشابه‌حال آن جانی که آن هشیاری که در حالی‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند از این قلبگاه، قلبگاه یعنی مرکز چیزهای قلبی، قلب یعنی قلبی، ذهن انسان قلبگاه است، پر از همانیدگی‌هاست، می‌گوید: خوشابه‌حال آن جانی که از ذهن شروع کند ولی با دید ذهن نبیند، و از این انباشتگی چیزهای قلبی که نمی‌گذارد آدم درست ببیند شروع بکند به قالب پرداختن، یعنی مردن، و این بیت نشان می‌دهد که چقدر این‌کار مشکل است و چرا مشکل است، یعنی ما به علت این‌که دید همانیدگی‌ها را داریم و دید همانیدگی‌ها و فکرکردن بر حسب آن‌ها، این تصویرِ ذهنی من‌ذهنی را بوجود می‌آورد.



ما با این دید نمی‌توانیم به این دید بمیریم، مثل این‌که آدم عینک به رنگ قرمز زده، همه جا را قرمز می‌بیند، می‌خواهد به خودش ثابت کند که جهان قرمز نیست، خیلی سخت است، می‌خواهد ثابت کند که این طوری که می‌بینم غلط است و هر لحظه من ذهنی می‌گوید نه بابا این درست است، توجه می‌کنید، بنابراین در حالی که از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم و عمل می‌کنیم، یکدفعه برگردیم فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم، شروع کنیم به کوچک شدن و مردن به من ذهنی، به همین همانندگی‌ها، می‌گوید: **خوشابه‌حال چنین جانِ پاکی**، فقط این موفق می‌شود و حالا شما هم می‌بینید که چرا ما هم موفق نمی‌شویم، برای این‌که از سر میدانِ خاک شروع نمی‌کنیم به جنگیدن مثل شیر و قلبگاه را یعنی جای چیزهای قلبی را ما جای چیزهای قلبی نمی‌دانیم، حالا با این حرف مولانا شما می‌دانید که هر چیزی که بوسیله ذهنمان می‌توانیم ببینیم و در مرکزمان قرار دارد همه قلب هستند، قلبی هستند، شما چه می‌خواهید به وسیله این همانندگی ببین، به وسیله آن همانندگی ببین، به وسیله آن درد ببین یا این درد ببین، قلب است، بد نشان می‌دهد، و ما دنبال آن دید برویم می‌گوییم دید این است برای چه بمیرم، حرف درست این است، حرف حق این است همین است که انسان را در ذهن نگاه داشته، پس انسان باید فضا را باز کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با دید عدم ببیند و به خودش بقبولاند که آنجا قلبگاه است و جای چیزهای قلبی است دید آنجا غلط است و این قدر این ابیات را تکرار کند که غلط بودن آن دید را آشکارا ببیند. اجازه بدهید چند بیت هم مثنوی برایتان بخوانم، می‌گوید:

نور حقی و به حق جَدَّابِ جان خلق در ظلمات و هم‌اند و گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳)

و می‌گوید: انسان واقعی نور حق است، نور خداست و واقعاً جذاب جان است، یعنی ما در اصل این هستیم اما مردم در تاریکی وهم هستند و همانندگی با شک و گمان، پس الان ما می‌فهمیم که نور خدا هستیم و نور خدا را هم می‌توانیم جذب کنیم اگر مرکز را عدم کنیم.

شرط، تعظیم است تا این نور خوش گردد این بی‌دیدگان را سُرْمه‌کش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴)

اما شرط، تسلیم است، تعظیم است سجده است، فضاگشایی است، تا این نور خوب، نور خدا بیاید به این چشمان ما که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند سُرْمه بکشد، یعنی که ما درست ببینیم، این ابیات آن بیت آخر غزل را توضیح می‌دهند که چرا ما نمی‌توانیم بمیریم نسبت به من ذهنی، به همانندگی‌ها، شرط تعظیم است، یعنی تسلیم است.



نور یابد مستعد تیزگوش کونباشد عاشقِ ظلمتِ چو موش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵)

آدمِ مستعدی که گوش‌هایش تیز است، گوش‌های هشیارش باز است، چشمِ عدم‌بین‌اش باز است و عاشقِ ظلمتِ من‌ذهنی مثلِ موش نیست، نور پیدا می‌کند، اگر کسی عاشقِ دیدش نیست فضا را باز می‌کند، امروز ثابت کردیم که خوب است که ما بگوییم نمی‌دانیم و برای همین این بیت بالا را می‌بینید، مولانا مرتب «شرط، تسلیم است نه راه دراز» این‌ها را، «ای مسلمان بایدت تسلیم جُست»، به انحاء مختلف می‌گوید و به ما می‌گوید ما نور خدا هستیم، امتداد خدا هستیم واقعاً اگر ظلمات وهم نباشد ما استعداد جذبِ نور خدا را داریم. و

سُست‌چشمانی که شبِ جَولان کند کِی طَوافِ مَشعلَهٗ ایمان کنند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶)

سُست‌چشم، همین چشمِ من‌ذهنی است، که در شبِ ذهنِ جولان می‌کنند، آن هشیارهایی که عادت کرده‌اند بروند ذهن و از فکری به فکر دیگر جولان بکنند، پس هر کسی با همان‌دگی می‌بیند سُست‌چشم است، کِی می‌آید حول محور عدم می‌چرخد که مَشعلَهٗ ایمان است، همین‌که مرکز را عدم می‌کنید شما، این مَشعلِ ایمان روشن می‌شود، ایمان به این معنی که شما یقین پیدا می‌کنید که از جنس زندگی هستید، از جنس نور حق هستید از جنس من‌ذهنی نیستید. بله، چند بیت از دفتر ششم برایتان می‌خوانم،

با تو قُلْمَاشیتِ خواهم گفت، هان صوفیا، خوش پهن بگشا گوش جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۷)

قُلْمَاشیت یعنی سخنانِ یاهو، این از داستانِ صوفی و قاضی است از دفتر ششم، و همین‌طور که یادتان است، یک‌کسی سیلی می‌زند به یک صوفی‌ای، و صوفی برمی‌گردد عوض کند می‌بیند که این شخص واقعاً خیلی ضعیف است و اگر بزند می‌میرد و خون او گردش می‌افتد، می‌برد پیشِ قاضی و می‌گوید این مرا زده است فلان و این‌ها، خلاصه بحث‌هایی در می‌گیرد که بسیار طولانی است ولی در این‌جا قاضی یک نصیحتی می‌کند به صوفی، صوفی اصرار دارد که باید عوض کنم و من هم باید یک سیلی بزنم یا به هر حال تو باید این را تنبیه کنی من را زده است، می‌گوید که الان در نقش یک عارف صحبت می‌کند. قاضی به همین صوفی که از جنس من‌ذهنی است می‌گوید من سخنانِ یاهو به تو خواهم گفت یعنی به نظر تو یاهو خواهد آمد ولی واقعاً یاهو نیست. بنابراین گوش‌هایت را پهن باز کن یعنی خوب گوش کن.



مر تو را هم زخم کاید ز آسمان منتظر می باش خِلت بعد از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۸)

اگر از طرف خدا و آسمان یک زخمی به تو برسد و اگر فضا باز کردی - به صوفی می گوید فضا باز کن - در این صورت منتظر پاداش باش بعد از آن.

کو نه آن شاه است کت سیلی زند پس نبخشد تاج و تخت مُستند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۹)

می گوید خداوند آن شاه نیست که سیلی بزند، پس از آن تاج و تخت قابل اتکا به تو ندهد. تاج و تخت قابل اتکا یعنی زنده شدن به زندگی، برعکس تاج و تخت این جهانی که قابل اتکا نیست و از جنس گذرا است. می گوید خداوند آن شاهی نیست که به تو سیلی بزند و تو فضا را باز کنی و معنی سیلی را بفهمی. اگر معنی آن را بفهمی، فضا را باز کنی می فهمی که باید این سیلی ها را بخوری و بدانی که چرا سیلی می خوری، برای این که همانندگی داری. همانندگی را شناسایی کنی و این حالت شیر بودن تو است تا به تو تاج و تخت قابل اتکا بدهد. بله. این چند بیت هم از جای دیگر ولی جالب است در تبیین همین موضوع. می گوید:

مر تو را دشنام و سیلی شهان بهرتر آید از ثنای گمراهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵)

صَفَع شاهان خور، مخور شهد خسان تا کسی گردی ز اقبال کسان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۶)

ز آنک ازیشان دولت و خِلت رسد در پناه روح، جان گردد جسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۷)

می گوید ناسزا و فحش انسان هایی که به خدا زنده شده اند و از جمله سیلی خداوند بهتر از دعا و ثنا و تعریف من های ذهنی است. و صَفَع یعنی سیلی. سیلی شاهان را بخور اما عسل من های ذهنی را نخور تا از اقبال این شاهان یعنی انسان های عارف، تو کسی گردی، انسان ارجمندی بشوی. پس ما سیلی شاهان را می خوریم. سیلی شاهان ممکن است که از یک بیت مولانا بیاید و عیب شما را به شما نشان بدهد و آن سیلی باشد واقعاً، واکنش



نشان ندهی، فضا باز کنی و این تو را به عیب‌های آگاه کند. زآنک، برای آن‌که از ایشان دولت و خلعت می‌رسد، پادشاه، این خلعت همیشه خلعت حضور است. دولت هم برکت هست. از شاهان دولت و خلعت می‌رسد و در پناه روح آزادگان، مثل مولانا، من‌ذهنی ما جان می‌شود، جسد تبدیل به جان می‌شود. و این ابیات نشان می‌دهد که ما بدون استاد نمی‌توانیم پیشرفت کنیم. و در این چند بیت می‌گوید که اگر هم سیلی خوردی باید بایستی باز هم سیلی بخوری از شاهان. شاهان یعنی انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند، تا به جایی برسی.

**هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دان که او بگریخته است از اوستا**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸)

**تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
آن دل کور بد بی‌حاصلش**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۹)

**گر چنان گشتی که اُستا خواستی
خویش را و خویش را آراستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۰)

پس بنابراین می‌گوید که هرکسی را که می‌بینی برهنه و بی‌نوا است بدان که او از استادش گریخته است، به حرف استاد گوش نداده است و رفته که هرچور دلش می‌خواهد بشود. این نشان می‌دهد که گریختن از استاد در واقع روباه بودن است. اگر شما می‌بینید که مولانا استاد خوبی است و عیب‌ها و همانندگی‌ها را نشان می‌دهد از او فرار نکنید. اگر آن‌طور که اُستا می‌گوید می‌خواست می‌بود و خودش را به زندگی آرایش می‌داد یعنی زنده می‌شد به زندگی.

**هر که از اُستا گریزد در جهان
او ز دولت می‌گریزد، این بدان**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۱)

واضح است دیگر. هرکس از استاد بگریزد از برکت و نیک‌بختی دارد می‌گریزد این را بدان. این چند بیت نشان می‌دهد که اگر بخواهیم واقعاً شیر باشیم از استاد نباید بگریزیم. این هم واقعاً بگوییم که امکان این‌که بدون استاد به یک جایی برسد یعنی آزاد بشود تقریباً وجود ندارد. شما باید یک استاد معنوی داشته باشید و یک استاد هم داشته باشید. من پیشنهاد می‌کنم همین مولانا استاد همه ما باشد به شرط این‌که از او فرار نکنیم، کمک کنیم به هم‌دیگر این ابیات را جمع‌آوری کنیم، معنی کنیم و هرکسی سهم خودش را در بیانش بگذارد تا



حرف استاد را از زبان‌های مختلف که حرف عشق است بشنویم و درک کنیم، به هم‌دیگر کمک کنیم تا برکت بیاید به زندگی‌مان. دنبال ابیات دفتر ششم می‌گویید:

جمله دنیا را پرِ پشه بها سیلی یی را رشوت بی‌منتها (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۰)

می‌گوید که همه این جهان به اندازه پر پشه ارزش دارد. اگر یادتان باشد بیت اول غزل هم همین را می‌گفت. می‌گفت که ظاهر دنیا بازی است و ابیات زیادی در تبیین همین موضوع ما خواندیم امروز. همه دنیا می‌گوید که به ذهنت می‌بینی به اندازه پر پشه ارزش دارد اما یک سیلی شاه قیمتش بی‌انتها است. این کلمه رشوت، رشوت و رشوت هر سه در زبان فارسی درست است.

گردنت زین طوق زرین جهان چست دردزد و ز حق سیلی ستان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۱)

می‌گوید گردنت را از زیر این گردنبنده زرین جهان، یعنی این همانندگی که گردنمان انداخته‌ایم به نظر طلایی می‌آید، می‌گوید گردنت را بکش از زیر این بیرون و بگذار سیلی بزند استاد. چست دردزد یعنی سریع و چالاک دردزد، این همان شیر بودن است، روباه نمی‌دزد. و از خداوند سیلی ستان. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را همان قاضی می‌گوید به صوفی که نمی‌خواهد به اصطلاح معنی سیلی را بفهمد.

آن قفاها کانبیا برداشتند زان بلا سرهای خود افراشتند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۲)

می‌گوید آن پس‌گردنی‌هایی که انبیا خوردند به خاطر این بلا و پس‌گردنی‌های خداوند بود که این‌ها سر بلند شدند. پس می‌بینید که در این راه چالش وجود دارد، باید مثل شیر بایستیم و اقرار کنیم که الآن سیلی می‌خوریم با این سیلی خداوند یک پیغامی به ما می‌دهد و اغلب اوقات دیدن یک همانندگی است.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیا بد مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

می‌گوید ای جوان در خودت حاضر باش. انسان دائماً در خودش باید حاضر باشد، ببیند که در این لحظه خداوند یک سیلی اگر می‌زند، چرا می‌زند؟ و یک شاهی سیلی می‌زند، یا یک دفعه یک بی‌تی را شما می‌شنوید ذهن شما



می‌گوید این بیت غلط است. این بیت غلط نیست، از مولانا است، یک عیبی در شما را نشان می‌دهد، ذهن شما می‌گوید غلط است. این همان سیلی است. فضا را باز کن، سیلی را بخور و پیغامش را بگیر.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

که در خانه تو را پیدا بکند، هم سیلی، هم خدا. سیلی را می‌خواهد بزند، شما را پیدا بکند بزند.

ورنه خلعت را برد او باز پس

که نیابیدم به خانه هیچ کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

وگرنه این پاداش را، این لباس زیبا را که حضور است، برمی‌دارد می‌برد، می‌گوید رفتم در خانه کسی نبود. برای همین است که باید مرتب تسلیم بشویم، مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، حاضر باشیم، خواهد آمد. چه کسی؟ زندگی، خداوند. اگر شما غایب باشید یعنی در ذهن مشغول همانیدگی‌ها باشید، در زمان باشید، بی‌زمان نباشید، در این صورت خلعت را پس می‌برد، که من رفتم در خانه‌اش نبود، به مرکزش سر زدم ولی این انسان در آنجا نبود. برای همین آن بیت «شما را دیدیم، شما را دیدیم» خیلی مهم است یعنی شما را فضا را باز می‌کنید. یادمان باشد این را هم خوانده‌ایم که وقتی فضا را باز می‌کنیم در این فضای باز شده هیچ‌کس غیر از ما و خدا، در واقع یکتایی نباشد. این هم خواندیم دیگر.

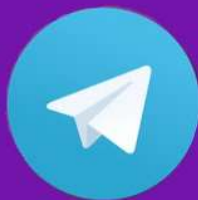
لی مع الله وقت بود آن دم مرا

لا یسع فیهِ نبیُّ مُجتَبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

یعنی این موقع که ما فضا را باز می‌کنیم، فقط ما هستیم و زندگی و هیچ‌کس حتی پیغمبر برگزیده هم در آنجا نمی‌تواند بیاید.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور